

رمان: شیطون بلاهای فضول

نوشته: Elaheh.M

ژانر: طنز، عاشقانه، کمی غمگین

تدوین: فاطمه عابدین زاده

کانال: mydaryaroman

تمامی حقوق این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

شیطون
فضول
بلاهای

کریاله رماه
نویسنده: الهه

@MYDARYAROMAN

Dis:mahdisa.e



مرگ پایان خوش قصه های درد است

مرگ پر است از پرواز

پر از راز

مرگ را دیده ام بارها

مرگ یک برگ در پاییز زرد

مرگ یک ابر در سرایشیبی سقوط

مرگ یک شعر بر لب های سرد شاعر

مرگ برای من زیباست

با صدای بابا به خودم اومدم: خب دختر گلم جوابت چیه؟

با این حرفش پوزخندی زدم، چه بازیگر حرفه ای بود پدر من.

نگاهی به مامان انداختم یا بهتره بگم نامادریم چون هیچ وقت واسم مثل یه مادر نبود. فقط اسم یک مادرو با خودش یدک می کشید.

باز هم صدای بابا توی گوشم پیچید: بگو دیگه عزیزم.

سکوت کردم. مثل همیشه چون دواي درد من فقط سکوت بود، همیشه سکوت کردم.

بعد تحمتی که به من زدن، بعد تباه شدن زندگیم توسط یه اجبار و حالا زندگیم دوباره داره تباه میشه اونم توسط خانوادم. مطمئنم از این تباه تر نمی شه.

بابا: پس سکوت علامت رضاست.

بازهم یه بد بیاریه دیگه. خدایا دیگه نمی کشم. نمی تونم با مردی ازدواج کنم که از من دوازده سال بزرگ تره، نمی تونم!

من فقط نوزده سالمه. به خدا نمی تونم. به دور و بر نگاه کردم. همه رفته بودن، بابا اومد سمتم بازوم رو گرفت و گفت: برو گمشو تو اتاقت!

هیچی نگفتم و رفتم سمت اتاقم. مثل همیشه در رو قفل کردم. می خوام دور از بقیه باشم.

مامان با صدایی که توش خوشحالی موج میزد پشت در گفت: فردا عقدته دیگه از دستت خلاص می شیم.

اهی کشیدم اخه چرا واسه یه بی گناهی انقدر باید زجر بکشم؟ چرا؟ خدا داری منو می بینی؟ روی تخت دراز کشیدم به آینده نامعلومم فکر کردم.

یک دفعه فکری به ذهنم رسید. اره خودشه! رفتم سمت کوله مشکیم و چند تا لباس و خرتو پرت ریختم داخلش، یه مانتو مشکی با شال و شلوار مشکی پوشیدم.

یه مقدار پولم که داشتم رو گذاشتم توی کولم و موبایلم رو داخل جیبم گذاشتم. به ساعت نگاه کردم دوازده بود بعید بود بیدار باشن.

به ارومی در اتاق رو باز کردم. خیلی اروم رفتم سمت در خونه. به زور تونستم پیام تو حیاط. یه نفس راحت کشیدم و رفتم سمت در حیاط.

خب کجا برم؟ نمی دونم کارِ احمقانه ایه که فرار کردم. رفتم سمت پارک شاید اونجا بهتر باشه، روی نیمکت پارک نشستم.

داشتم با خودم فکر میکردم که کجا برم و چیکار کنم. که صدای ترمزِ یه ماشین توجه منو به خودش جلب کرد. سرم رو بالا اوردم.

داخل ماشین دید نداشتم. یه ماشین فراری مشکی بود. شیشه اومد پایین، دوتا پسر جوون بودن، یکیشون گفت: جون چشاتو.

یکم ترسیدم. از جام بلند شدم سریع به راه افتادم. باید از اینجا دور می شدم. فهمیدم دارن پشت سرم میان.

صدای در ماشین اومد، متوجه میاده شدنشون شدم یکیشون گفت: کجا خوشگله

از صداشون معلوم بود مست کردن! سرعتمو تند تر کردم. تا این که دستم از پشت کشیده شد.

برگشتم سمتِ اون دوتا. بهم فرصت ندادن و یکیشون دستش رو گذاشت روی دهنم و داشت منو سمت ماشین هل میداد.

هرچی دست و پا میزدم نمیشد کاری کنم. دستمالی رو گذاشتن روی دهنم و دیگه جز سیاهی چیزی ندیدم.

چشم‌ام و اروم باز کردم. نگاهی به دورو بر انداختم، توی اتاق بودم. اما اتاقی کی؟ نمیدونم، با سرعت به خودم نگاه کردم.

یه نفس راحت کشیدم. خدارو شکر با همون سرو وضعم. صدای پایی داشت نزدیکم میشد. با سرعت برگشتم سمت صدا.

یه پسرِ جوون که جزو اونا نبود اومد تو. قیافه جذابی داشت. از فکر و خیال اومدم بیرون و اروم پرسیدم: من کجام؟

همون موقع کمرم تیر کشید پتورو زدم کنار. دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و دیدم که کمرم باند پیچی شدست.

با ناباوری برگشتم سمت پسر جوون. با لکنت گفتم: چی... شده...؟

پسر _ خب داستانش طولانیه. من تورو پیدا کردم وقتی که کنار جاده بیهوش بودی. کمرت کبود شده بود و زخم، بردمت بیمارستان و تو خب.....

_ بگو

پسر _ یه کلیتو از دست دادی!

دنیا دور سرم چرخید. نه امکان نداره. زدم زیر گریه. من با این سن کم اخه چرا باید کلیم رو از دست بدم؟

داشتم بیهوش می شدم که برام یه اب قند آورد.

_تو کی هستی؟

پسر_تو منو نمیشناسی. اسمم ارین . و اسم تو؟

_مستانه هستم

پسر_مستانه چه اسم قشنگی. چرا شب بیرون بودی؟

لبخند تلخی زدم همونطور که اشکامو پاک می کردم گفتم: فرار کردم

ارین_فرار؟؟؟ چرا؟

_اجبار. کلمه بدیه نه؟ از اجبار متنفرم. متنفر

"مستانه تو مجبوری این یه اجباره"

نه... اون واسه گذشته بوده.

سرم رو با دستام گرفتم و گفتم: همیشه درست بگی؟

زندگیم روی اجباره قرار بود به اجبار با یه مردی که دوازده سال ازم بزرگتر بود ازدواج کنم.

ارین_نمیدونم چی بگم واقعا

_ساعت چنده؟

ارین_هفت و نیم

_من باید برم

ارین_کجا؟ جایی نداری؟

_نمیدونم.

mydaryaroman

بلند شدم دکمه های مانتوم رو بستم کردم و تا اولین قدم و برداشتم افتادم.

دستام و سپر خودم کردم که نیفتم اما با جسمی برخورد نکردم. چشمام رو باز کردم. با شتاب از بغل ارین اومدم بیرون.

_بخشید

ارین_مهم نیست. لطفا نرو چون جایی رو نداری که بری.

_نمیشه اینجا خب...

ارین_اشکال نداره. واسه من که مسئله ای نیست

اعتماد کردن به یه پسر خیلی سخت بود.

نشستم روی تخت و گفتم:فقط واسه چند روز.

ارین سری تکون داد و رفت بیرون و بعدِ چند دقیقه برگشت. چند تا لباس دستش بود اون رو داد بهم و از اتاق رفت بیرون.

به لباسا نگاه کردم. یه تونیک طوسی با شلوار مشکی. اینارو از کجا آورد؟ شونه ای بالا انداختم و لباسام و پوشیدم.

درو اتاق و به ارومی باز کردم. رفتم بیرون. خونه واقعا خوبی داشت. از پله ها رفتم پایین و دور و برو نگاه کردم. پیداش نکردم.

برگشتم که از پله ها برم بالا که صدایی شنیدم.

ارین_مدیونی اگه بری تو.

رفتم جلوتر ارین روبروی در سالن بود.

ارین_اینجا نیست

ارین

دستامو باز کردم تا میلاد واردنش.

میلاد_داداش مگه نمیگی یه دختر اونجاست بزار پیش من باشه.

_اینجا نیست.

میلاد_داداش خودت رو سیاه کن.

با گفتن این حرف منو هول داد و رفت داخل. به سرعت رفتم سمتش. مستانه با چهره ای متعجب به من خیره شده بود.

یقه میلاد رو گرفتم یه سیلی به صورتش زدم. میلاد دستش و به صورتش گرفت و گفت:داداش به خاطر یه دختر فروختیم.

رو به مستانه ادامه داد: بهش اعتماد نکن.

_میلاد خفه شو من عوض شدم.

میلاد_اره معلومه.

بعد با سرعت از در خارج شد و درو کوبید. به سرعت برگشتم سمت مستانه و گفتم: برو تو اتاق

ل*ب*ش رو گاز گرفت و رفت.

مستانه

پسره احمق سر من داد میزنه. روی تخت نشستم.

خیلی حوصله سر رفته. دراز کشیدم و بعد چند دقیقه خوابم برد.

با حس نوازش دستی رو موهام چشمام رو باز کردم. سریع روی تخت نشستم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

ارین_هیچی. و از اتاق خارج شد.

ارین

با اعصابی خورد از پله ها بالا رفتم. بی اختیار رفتم سمت اتاقی که مستانه توش بود. در رو باز کردم و دیدم که به خواب رفته. رفتم روی تخت کنارش نشستم.

موهش رو اروم نوازش کردم. از موهش خوشم میومد. خرمایی بود و منم عاشق این رنگ بودم.

تکونی به خودش داد و اروم مژه های بلند شو باز کرد.

به خودش اومد و گفت: اینجا چیکار میکنی؟

_هیچی و بعد از اتاق خارج شدم.

به سمتِ اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و به مستانه فکر کردم. اون چشمای قهوه ای و صورتِ زیباش ادم ر به وجد میآورد.

چشمام رو اروم اروم روی هم گذاشتم. اما صدای گوشیم مانع خوابم شد. گوشیم رو برداشتم. یه پیام از میلاد بود.

میلاد "اگه میخوای ببخشم بیا به"

"اوکی اومدم" و بعد رفتم سمت کمد. بعد از تعویض لباس رفتم سمت اتاق مستانه.

تق تق نجوا مانند گفت:بله.

وارد اتاق شدم و خیلی سرد گفتم:من دارم میرم بیرون

با این که از لحن سردم دلخور شد ولی اروم زمزمه کرد:باشه

از اتاق خارج شدم. بازم شدم ارین قبل. رفتم سمت ماشین و سوار شدم.

جلوی مقصد ایستادم. هه باورم نمیشه، اینجا یه مهمونی!

وارد شدم و رفتم سمت میلاد. بعد از سلام و احوالپرسی به سمت میز رفتم. پیک مشروب و اوردم بالا و سر کشیدم.

یه پیک....دو پیک....سه پیک....

ولی اینا روم تاثیر نداشت.

مستانه

با صدای در به خودم اومدم.

احتمالا ارین بود. رفتم بیرون، بوی الکلِ بدی توی سالن پیچیده بود.

ارین رو پریشون دیدم. سرعتم رو زیاد کردم و رفتم سمتِ اتاق. داشت دنبال میومد اومدم در رو ببندم اما اون زرنگ تر بود و وارد اتاق شد.

زمزمه وار گفتم: تو مستی

ارین_نه اینطور نیست. من زودمست نمیشم.

نشست روی تخت و گفت: از وقتی مادر پدرم و

از دست دادم هرچی مشروب میخورم روم تاثیر نداره.

با ناباوری بهش زل زدم. رفتم روی تخت و کنارش نشستم

_متاسفم. ولی منم مثل توام من واسه خانوادم مردم.

ارین_واسه چی؟

_یه تحمت... یادمه شونزده سالم بود و دختر خالم با پسری که اصلا دوشش نداشت ازدواج کرد. اونا

هر کاری میکردن تا از هم جدا بشن و منو ضعیف گیر آوردن. دختر خالم یه شب پریشون اومد
خونمون و گفت که من شوهرشو مست کردم و کاری کردم

که باهام رابطه ج*ن*س*ی برقرار کنه. و گفت واسه دوروز پیش بوده. دقیقا موقعی که مامان بابام
سفر بودن و من خونه تنها بودم

من روحمم خبر نداشت که چیشده. واسه همین تحمت بزرگ خوار شدم، قلبم شکست، داغون شدم،
شکستم و واسه همه مردم.

دستی به صورت‌م کشیدم و اشکام و پاک کردم.

ارین_ فکر نمی‌کردم انقدر زجر کشیده باشی.

_هیچ وقت غضاوت نکن. زندگی من خیلی سخت تر از تو هست.

حداقل تا وقتی که زنده بودن دوست داشتن ولی سخته ببینی زندن و حسابت نمیکنن!

ارین از جا بلند شد و به سمت در رفت و

گفت: توام خیلی چیزا رو درباره من نمیدونی.

این چی می گفت خدای من کاملا گیج شدم. ترجیح دادم بخوابم. روی تخت دراز کشیدم اروم اروم
چشمام گرم شد.

ارین

کلافه دستی توی موهام کشیدم. به سمت پنجره رفتم و پوک عمیقی به سیگار زدم.

یه حس خیلی غریب نسبت به مستانه دارم. شاید از روی ترحم باشه. شایدم... هوف هنوز هیچی معلوم نیست. سیگار رو انداختم و به اسمون زل زدم.

با صدای گوشیم از تفکراتم بیرون اومدم. اراد بود.

_سلام

اراد_سلام داداش خسته ای؟

_کارتو بگو

اراد_فردا میخوام برم شمال میای؟

_نمیدونم. ماجرای دختررو یادته؟

اراد_اره اونم بیار

_دیوونه شدی؟

mydaryaroman

اراد_نه. هر جور راحتی خدافظ

_باشه خدافظ

از اتاق بیرون رفتم. نمیدونم چیکار کنم. شاید حال و هوای مستانه عوض بشه.

سوار ماشین شدم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

درِ خونه رو به ارومی باز کردم و وارد شدم. به ساعت نگاه کردم ساعت دو بود. به سمتِ اتاقِ مستانه رفتم و درو باز کردم.

لباس هایی که خریدم رو داخل ساک گذاشتم و از اتاق خارج شدم. بعد از آماده کردن لباس هایِ خودم به خواب رفتم.

مستانه

چشمام ر. باز کردم. اولین چیزی که دیدم یه یاد داشت روی میز بود.

کاغذ رو برداشتم: "سلام، امروز قراره بریم شمال ساکی که دم دره و لباسایی که روی صندلی هست رو بردار و بپوش بیا پایین. ارین"

شمال؟ شاید روحیم بهتر بشه. بعد از پوشیدن لباس ساک رو برداشتم و رفتم پایین.

سلیقش واسه لباسا عالی بود. به طرف اشپزخونه رفتم. با دیدنش به وجد اومدم.

لباس ابی کمرنگ مردونه که استیناشو بالا زده بود با شلوار سرمه ای تنگ. عطر تلخشو حس کردم عالی بود.

mydaryaroman

ارین_مستانه!

_بله

ارین_کجایی دارم صدات می کنم

_ببخشید

خیلی زیبا شده بود. ل*ب*ا*ی خوش فرمش با اون چشمای سبزش عالی بودن. بعد از خوردن صبحانه به سمت ماشین رفتیم. رفت عقب بشینه که صداش زدم:

_مستانه

برگشت سمتم و گفت: بله؟

_جلو بشین

مستانه_ولی...

_ولی و اما نداره بیا

سری تکون داد و جلو نشست. منم رفتم نشستم

مستانه

اروم اروم چشمام گرم شد. با اینکه اول راه ولی من همیشه خوابم می بره تو ماشین.

ارین_مستانه، هی دختر بیدار شو.

با صدای ارین چشمام رو باز کردم. به دور و بر نگاهی انداختم.

_ارین کجاییم؟

با تعجب نگام کرد. سریع گفتم: ببخشید کجاییم؟

خنده ریزی کرد و گفت: هنوز نرسیدیم اومدیم ناهار بخوریم.

اینم اولین سوتی که تو این سفر دادم. خدا میدونه چقدر سوتی بدم. از فکر اومدم بیرون و ارومی از ماشین خارج شدم.

هواش عالیه. عاشق شمال و هواشم. به سمت رستوران حرکت کردیم. چشم همه پسرا دنبالم بود. پسرای هیز.

وارد رستوران شدیم و یکی از میزای سنتی رو انتخاب کردیم. ارین روبه من گفت: چی میخوری؟

_فرق نمیکنه. سری تکون داد و دو تا جوجه سفارش داد. نگاهم به گوشه سالن کشیده شد. ارین رد نگاهم رو دنبال کرد و گفت: چیزی شده؟

سرم و به نشونه منفی تکون دادم و سعی کردم حواس خودمو پرت کنم.

تصمیم گرفتم به ارین بگم چیشده. روبه ارین می کنم و میگم: ارین...

براش عادی شده واسه صدا کردن اسمش. سرش رو بالاورد و منتظر شد تا چیزی بگم.

به گوشه رستوران اشاره کردم و گفتم: ارین...اونجا رو می بینی؟ اون همونیه که قراره بزور باهش ازدواج کنم.

اب میپره تو گلوش و با تعجب میگه: مطمئنی؟ سری به نشونه مثبت تکون میدم و میگم: میشه برم تو ماشین؟

ارین_نه الان غذا هارو می گیرم میریم. به سمت صندوق رفت و غذاهارو تحویل گرفت و حساب کرد.

باهم به سمت در حرکت کردیم. دیدم داره به ما نزدیک میشه. بازوی ارین رو چنگ زدم و با وحشت گفتم: او...مده...

ارین برگشت پشت و نگاه کرد و دستمو گرفت به سرعت به سمت ماشین دوید. سریع روی صندلی جای گرفتم و ارین خودش رو به سرعت رسوند.

پاشو روی پدال گاز فشار داد و گفت: بهمون نمیرسه و ماشین از جا کنده شد. یه نفس راحت کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم.

زمزمه کردم: ممنون!

ارین_خب در هر حال نمی تونستم بزاری گیرت بیاره. ناهارم میریم توی طبیعت میخوریم.

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم. با تکونِ ارین چشمام رو باز کردم. منتظر نگاش کردم که گفت: رسیدیم.

چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. چه منظره زیبایی بود اینجا. یه فضای زیبا بود با چمن و درختای سبزی که ادم لذت می برد.

سری تکون دادم و به پایین رفتم. ارین باهام هم قدم شد و گفت: خوبه؟

لبخندی میزنم و میگم: عالیه. تا به حال انقد احساس خوبی نداشتم.

اه عمیقی می کشم و سعی می کنم به گذشته فکر نکنم. به غمام فکر نکنم. به تلخیای زندگیم فکر نکنم. بلکه این طبیعت رو با بند بند وجودم حس کنم.

اره امروز و تا زمانی که از خانوادم دورم باید شاد باشم. ولی واسه منی که خیلی وقته از ته دل نخندیدم این کار خیلی سخته. صدای ارین رشته افکارم و پاره می کنه

ارین_مستانه کجایی؟ این چند روز رو فکری به گذشته نکن.

_سعیم رو میکنم.

به گوشه ای میریم و اونجا می شینیم. همینطور که غذامونو می خوریم. من متوجه سگی میشم که داره به ما نزدیک میشه. بیشتر بهش دقت می کنم و متوجه میشم هارِ

چون یه بار باهاشون مواجه شده بودم. سگ سرعشوتند تر میکنه و پشت بندش من سریع به ارین خبر میدم.

_ارین...اونجارو یه سگِ هارِ.

ارین کمی به سگ دقت می کنه و میگه:اینو از عمد فرستادن مطمئنم.

با تعجب می پرسم:از کجا میدونی؟

همونطور که به سمتِ ماشین میریم میگه:هرکی دشمنای خودش رو داره من این سگ رو قبلا دیدم. این گاز گرفتگیش ممکن موجب مرگ بشه. اینو ینفرم قبلا برام فرستاده بود.

قفلِ فرمون رو می گیره تو دستش و میگه: برو تو ماشین بشین این داره میاد سمتِ ما.

سری تکون میدم و میگم_ خطرناکه اخه.

بدون توجه به من در و میبنده و پشت بندش به سمت سگ میره و سعی می کنه اون رو از ماشین دور کنه.

به سمتِ ضبط میرم و خاموشش می کنم تا صداها واضح تر شنیده شه.

تا به خودم تکون بدم صدای داد ارین به گوشم میرسه. با ترس در و باز می کنم و به سمتِ ارین میرم که روی زمین افتاده.

خبری از اون سگ نیست. روی زمین می شینم و با دستای لرزونم ارین رو تکون میدم. مایع غلیظی رو روی دستم حس می کنم.

و اون مایع چیزی نیست جز خون. با وحشت به ارین نگاه می کنم و نگاه سر می خوره روی بازوش که غرق خون شده.

اون سگ بیرحم ارین رو جوری گاز گرفت که باعث خونریزش شد. با ناله ارین به خودم میام و سعی می کنم بلندش کنم. به زور اون رو به ماشین می رسونم.

ارین رو پشت ماشین قرار میدم و خودم روی صندلی راننده جای می گیرم. پام رو روی پدال گاز میزارم و ماشین از جا کنده میشه.

به سمت نزدیک ترین بیمارستان می رونم. به عقب نگاه می کنم و ارین رو صدا می کنم. بیهوشه. دیگه جونی واسش نمونده.

ترمز سنگینی میزنم که لاستیکا صدای وحشتناکی میدن. به عقب میرم و ارین رو به زور بلند می کنم.

بعد از قفل کردن ماشین ارین رو با خودم به سمت بیمارستان می برم. به سمت پرستار میرم

و میگم: سلام. وضعِ دوستم اصلا خوب نیست. یه سگ اون رو گاز گرفته. سری تکون میده و به چند نفر میگه بیان و ارین رو ببرن.

همراه ارین به سمت اتاق میرم اما پرستار بلافاصله میگه: ببخشید خانم نمیتونید وارد شید. سری تکون میدم و به سمت صندلی میرم.

خودمو روش پرت میکنم و نگران ناخن هامو میجویدم. یعنی چه بلایی سرش میاد اخه. خیلی به ارین عادت کردم. شایدم این یه عادت نباشه... بلکه... بلکه...

سرم رو تکون میدم تا از این افکار مضخرف بیرون بیام.

چرا میگم افکار مضخرف؟ تا الان هر دختری جای من بود سعی می کرد ارین رو به خودش جذب کنه. ولی من اصلا این کار و نکردم.

اهی میکشم و به دیوار روبه رو چشم میدوزم. با صدای در اتاق به خودم میام. از جام بلند میشم و به سمتِ دکتر میرم.

_اقای دکتر چیشده؟

نگاهی به برگه میندازه و میگه:امپولی برای اون سگ هار زدیم. بازوش رو باند پیچی کردیم.

_می تونم ببینمش؟

دکتر سری تکون میده و ازم دور میشه. به سمت اتاق میرم و وارد میشم. چشمم به اولین چیزی که میخوره سینه برهنه ارین.

برای باند پیچی بازوش لباسش رو در آوردن. سعی می کنم بهش زل نزنم. روی صندلی کنار تختش می شینم و میگم: بهوش بیا. تقصیر منه که این بلا سرت اومد.

به صورتش زل میزنم. تاحالا از این نزدیکی ندیده بودمش. چه چهره جذابی داره. ته ریشای صورتش هم اونو جذاب تر کرده. هه! واسه من چه فایده ای داره اخه؟

من یه دختر فراریم که فقط سربار ارین هستم. با صدای مانیتور به خودم میام. قلبش خیلی ضعیف میزنه. به سرعت از جام بلند میشم و پرستار رو صدا می کنم.

اونا به سرعت وارد اتاق میشن و من رو بیرون می کنن. به شیشه اتاق زل میزنم. دارن به ارین شوک میدن. اگه از دست بره چی؟ تصورشم خیلی سخته.

دستم رو میزارم روی دهنم تا جیغ نکشم. اشکام راه خودشون رو پیدا میکنن. به ارومی از دیوار سر میخورم و روی زمین می شینم.

همونطور که هق هق می کنم به ارین فکر می کنم. چرا فرار کردم اخه؟ اگه فرار نمی کردم. شاید با ارین آشنا نمی شدم

اگه فرار نمیکردم همه چیز درست بود. با صدای در اتاق به خودم میاد. از روی زمین بلند میشم و به سمت پرستار میرم.

همونطور که اشکام رو پاک می کنم میگم: حالش خوبه؟

سری تکون میده و میگه: حالش خوبه ولی با آرام بخشی که ما زدیم چند ساعتی بیهوش هست.

می تونم ببینمش؟

سری تکون میده و میره. به سمت اتاق میرم و در و به ارومی باز می کنم. روی صندلی کنار تخت جای می گیرم و میگم: ارین؟ همش تقصیر منه مگه نه؟ اگه فرار نمی کردم این اتفاقات نمی افتاد.

نمیدونم... تازگیا یه حسی بهت دارم. خودمم نمیدونم چه حسیه. یه حس مبهم... یه حس عجیب...
هه! فکر کن عاشقت شده باشم.

اره من دوست دارم. شاید از روی عادت... شایدم از روی.....

سکوت می کنم دیگه نمیتونم ادامه بدم. ترسی تو وجودم رخنه می کنه که شاید ارین بیهوش نباشه.

ولی سریع به خودم دلداری میدم تا اروم بشم. به سرعت از اتاق خارج میشم. نفسی از سر اسودگی می کشم و به سمت حیاط میرم. دستامو داخل جیبم فرو می برم و روی نیمکت می شینم.

به سختی چشمم رو باز می کنم. سرم بشدت درد می کنه. به دورو بر نگاه می کنم. منم و یه اتاق خالی. یادم میاد زمانی که نیمه بیهوش بودم یه صداهایی می شنیدم.

"اره من دوست دارم. شاید از روی عادت... شایدم از روی....." اون یه صدای دخترونه بود. به مغزم فشار میارم و تنها چیزی که یادم میاد مستانه هست.

اره صدای مستانه بود. ولی اون اینا روبه من گفت؟ دقیقا حرفای دل من رو زد. اره منم دوستش دارم. یه حسی به مستانه دارم. و اون حس عادت نیست بلکه عشق.

پرستارو صدا میزنم و با کمکش از اتاق خارج میشم. خبری از مستانه نیست. بعد از تسویه حساب به سمت حیاط میرم. به دور و بر نگاهی می اندازم تا مستانه رو می بینم.

به سمت نیمکتی که روش قرار داره میرم و صداش میزنم:مستانه

چقد صدام سرد شده؟ الان وقت مغرور بودن نیست ارین. از لحن سردم جا می خوره اما با سردی میگه:بله؟ بریم؟

سری تکون میدم و به سمت ماشین میرم. مستانه هم دنبالم میاد و سوار میشه. پشت می شینم و مستانه با تعجب میگه: چرا اونجا نشستی؟

_نمی تونم رانندگی کنم خستم. تو جام رانندگی کن.
سری تکون میده.

دراز کشیدم و چشمام و بستم.

مستانه

سوار ماشین شدم و به ارومی حرکت کردم. نمی دونستم باید کجا بریم برای همین ارین رو صدا زدم: ارین... کجا باید برم؟

درحالی که چشماش بسته هست میگه: برو به "....."

سری تکون میدم و سکوت می کنم. چقد لحنش سرد؟ نکنه حرفامو شنیده باشه؟ اگه شنیده باشه که خیلی بد میشه.

نفس عمیقی می کشم و به راهم ادامه میدم.

—ارین...ارین رسیدیم.

به سختی چشماشو باز می کنه و روی صندلی می شینه. پیاده میشم و در و براش باز می کنم. کمکش می کنم تا از جاش بلند شه.

همزمان ماشینی پشت ما ترمز می کنه. برمی گردم و به اون ماشین نگاه می کنم. یه پسرِ جوون با یه دختر از ماشین پیاده میشن و سمتِ ما میان.

پسر با ارین دست میده و دختر هم هی خودشو به ارین می چسپونه. پسر به سمت من میاد و میگه: سلام اراد هستم برادر ارین.

به ارومی میگم_سلام مستانه هستم خوشبختم.

دختر با نازو عشوه میاد سمتِ من و میگه: سلام. ساناز هستم. دختر عمه ارین و...

ارین می پره وسط حرفشو میگه: من یکم خستم میشه بریم داخل؟

از این کارش سر در نمیارم. چرا نداشت ادامه حرفشو بزنه؟ شونه ای بالا می اندازم و همراهِ اونا به داخل ویلا میرم.

ویلا نسبتاً بزرگیه با چیدمان و دکور قهوه ای. اراد بلافاصله میگه: خب خب اینجا دوتا اتاق بیشتر نداره. تقسیم کنید.

ارین_ بنظرم دخترا توی اتاق ماهم توی اتاق.

ساناز با ناز میگه: نه نه من می خوام یه اتاق جدا داشته باشم. و از پله ها میره بالا.

اراد با عصبانیت میگه: نباید میوردمش دختر کنه.

ارین_ خب چیکار کنیم؟

و پشت بندش سویشرتش رو در میاره.

اراد با تعجب به دستِ ارین نگاه می کنه و میگه: داداش چیشده؟

ارین_ اراد باز شروع نکن چیزه خاصی نیست یه گاز گرفتگی سادست.

اراد_ حیفِ من که نگرانتم.

ارین_ اراد بس کن الان کجا بمونیم؟ تو کدوم اتاق؟

اراد_ من رو کاناپه می خوابم. تازه اونی که خالیه دو تا تخت جدا داره. ارین به طرف اتاق میره و

میگه: من باید رو تخت بخوابم. مستانه بیا کارت دارم.

سری تګون میدم و همراش میرم. به سمتِ اتاقی میره و وارد اون میشه.

به اتاق روبه روم نگاه می کنم. یه تخت سمت چپ و یکی سمت راسته. به سمت ارین بر می گردم و میگم: خب!

ارین_ تو روی راست و من چپ. اوکی؟

با تعجب میگم: منو تو توی اتاق؟؟؟

mydaryaroman

سری تګون میدم و میره روی تختِ خودش دراز میکشه.

با حرص به سمتِ تختِ میرم و ساکمو کنارش میزارم. تخت من قرمز و تخت ارین مشکی. منتظر به ارین نگاه می کنم. وقتی نگاه منتظرم و می بینم میگه: چیه؟

پوفی می کنم و میگم: میخوام لباس عوض کنم

سری تګون میدم و چشماشو می بنده.

— نمیخواهی بری بیرون؟

ارین—نوچ... چرا تو نمیری اخه.

نفسم رو با حرص به بیرون می فرستم و روی تخت می شینم. به ساعت نگاهی می اندازم. ساعت دو بعد از ظهره.

کمی با انگشتم ور میرم. وای حوصلم سر رفته. به سمت ساک میرم و گوشیم رو از مانتو قبلیم بر می دارم. هنزفری هامو برمی دارم و به سمت در میرم.

ارین— کجا میری؟

به سمتش بر می گردم و میگم: خب... حوصلم سر رفته میرم لب ساحل.

ارین— باشه.

از اتاق خارج می شم. هیچکس نیست. از ویلا خارج میشم.

از اونجایی که روبه روی ویلا دریاست چند قدم باقی مونده رو طی می کنم. شلوارم رو کمی بالا میزنم. و روی شن ها می شینم. هنزفری هامو توی گوشم میزارم و اهنگ مورد نظر پلی می کنم.

"یه دل شکسته، یه روح پریشون، یه عاشق،

یه تنها، یه بی کس، یه مجنون، ازون مرد مغرور

یه دیوونه مونده، یه ویرونه بی تو ازین خونه

مونده، تو دنیامو بردی سپردی به ماتم ولی تو

خیالم هنوزم باهاتم، هنوزم همونم یکم مبتلاتر

هنوزم همونی یکم بی وفاتر، هنوزم همونم یکم

مبتلاتر هنوزم همونی یکم بی وفاتر، یکم بی

تفاوت، یه عالم غریبه، دل نیمه جونم هنوزم غریبه"

با تکونای که بهم وارد شد چشمام رو باز کردم و اهنک رو قطع کردم. به ارین نگاه کردم و گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟

نشست کنارم و گفت: اول اشکاتو پاک کن.

با تعجب دستی روی صورتم کشیدم و متوجه خیسی اون شدم.

اشکامو پاک میکنم و میگم: نگفتی

ارین_هیچی دیدم دیر شده و نیومدی اومدم دنبالت. بریم؟

_بریم. بلند میشم و مانتوم رو تگون میدم. ارین بلند میشه و میگه: میای مسابقه دو؟

_اره می خوای ببازی؟

ارین_نه بابا! یک دو سه

شروع می کنیم به دویدن من جلوام ولی ارین خودشو به من می رسونه و از من رد میشه. همونطور که نفس نفس میرنم میگم: اما...ده...نبو...دم

ارین با خنده میگه: معلومه

با هم وارد ویلا می شیم...بازم خبری از بقیه نیست. ارین به سمت اشپزخونه میره و من به سمت اتاق میرم.

تصمیم میگیرم تا ارین بیاد لباسام رو عوض کنم. یه تونیک مشکی با شلوار طوسی می پوشم. موهام رو باز می کنم تا کمی هوا بخورن. شونه رو از تو ساک در میارم و مشغول شونه کردن موهام میشم

به سمت اتاق میرم و بعد از حاضر شدن میام بیرون.

مستانه

منتظر ارین میشم تا از اتاق بیاد بیرون و من برای تعویض لباس به اتاق برم. در اتاق باز میشه و قامت ارین نمایان میشه.

لباس قرمز و مشکی چهار خونه ای پوشیده با شلوار جین مشکی. لبخند دختر کشی میزنه و از کنارم رد میشه.

نفس عمیقی می کشم و به سمت اتاق حرکت می کنم. تا وارد اتاق میشم چشمم به یه مانتو مشکی با شلوار و شال قرمز میوفته.

ارین رو صدا میکنم که وارد اتاق میشه.

تو اینارو گذاشتی

سری تکون میده و از اتاق خارج میشه. با حرص لباسمو عوض می کنم و گوشیم رو توی جیب مانتوم قرار میدم.

از اتاق خارج میشم و به سمت در میرم.

بعد از پوشیدن کتونی مشکیم به سمت حیاط میرم.

همونجا ساناز رو می بینم که داره با ناز با ارین صحبت می کنه.

اما بر عکس اون ارین اصلا گوشه به حرفاش نمیده.

با دیدن من به سمتم میاد و میگه: اومدی؟

وقتی از ساناز دور میشه میگه: شانس اوردم اومدی.

بدون حرف به سمت ماشین میرم و منتظر بقیه میشم. هه فکر کردم واقعا داره اون حرفو میزنه.

ولی نگو اقا منو فرشته نجاتش فرض کرده. بالاخره همه میان و حرکت می کنیم.

من و ارین تو یه ماشین می شینیم اراد و ساناز هم تو یه ماشین.

با سکوت راه رو طی می کنیم.

به جنگل روبه روم زل میزنم. با صدای ارین به خودم میام:مستانه ده دقیقه هست رسیدیم.

_خب

ارین_منظورم اینه که کمک نکنیا!

_باشه

ارین با حرص پوفی می کشه و به سمت حسیر میره و روش میشینه. اراد و ساناز میرسن و به سمت وسایلا میرن.

اراد پیش ارین میشینه و ساناز هم میره به یه درخت تکیه میده.

ارین و اراد مشغول گپ میشن و منم روی زمین میشینم و به ارین زل میزنم.

نمیدونم چقد میگذره که ساناز میگه_هی دختر قورتش دادی!

با تعجب به ساناز زل میزنم که به ارین اشاره میکنه و میگه:اونی که می بینی.....

ارین با سرعت به سمت ما میاد و میگه:من بعدا توضیح میدم.

بدون توجه بهش روبه ساناز میگم:داشتی می گفتمی

ساناز: اره دختر خانوم. این اقایی که اینجاست قراره نامزد من بشه. اونم بزودی.

فقط کلمه نامزد توی ذهنم رژه میره. ارین میخواد چیزی بگه که دستم و بالا میارم و با بغض میگم:مبارک باشه. خوشبخت شید.

بعد با اون حال خرابم راه میوفتم. نمیدونم میخوام کجا برم ولی فقط میخوام از اینجا دور بشم.

صدای قدمای ارین رو میشنوم و اراد که میگه:ارین... صب کن...مستانه نیاز به تنهایی داره.

هه حداقل درک اون بیشتر از ارین بود. به قدری دور شدم که دیگه توی دید اونا نیستم. به یه درخت تکیه میدم و روی زمین می شینم.

بغضی عجیب روی گلوم نشست. اشکام راهشون و پیدا می کنن و روی گونه هام جاری میشن.

با حس قطرات بارون به خودم میام و از جا بلند میشم. باید قبل از اینکه بارون شدید بشه به خونه برسم.

به ساعت نگاهی می اندازم. ساعت چهار رو نشون میده.

نفس عمیقی می کشم و شروع به قدم زدن می کنم. اسمونم عجیب دلش گرفته مثل من. من که خیلی وقته دلم گرفته. تا حالا لبخندی از ته دل نردم. همش وانمود بود.

اشکام و پاک می کنم و به خیابون نزدیک می شم. پولی که همرام نیست بهتره پیاده برم. نمیدونم کی به خونه میرسم. در حیاط باز و صدای جروبحت از داخل خونه.

فقط صدای ارین شنیده میشه که به ساناز میگه: مگه بهت نگفتم که من.....

با وارد شدنم به سالن همه ساکت میشن. ارین با نگرانی بهم زل میزنه و من بی تفاوت از کنارش رد می شم.

صدای قدماشو پشت سرم می شنوم. سرعتم و تند میکنم و وارد اتاق می شم و درو قفل می کنم. نفسی از سر اسودگی می کشم و لباسمو عوض می کنم.

اصلا یادم نبود که ارین قراره امشب اینجا بخوابه. به لباسام نگاهی می اندازم. یه شلوار اطوسی با لباس استین سه ربع طوسی. به نظرم لباسام مناسب.

به سمت در میرم و قفلشو باز می کنم. روی تخت دراز میکشم. با صدای دستگیره در پشت به تخت ارین به پهلو می خوابم. چشمام رو می بندم و خودم رو به خواب میزنم.

ارین اهی می کشه و خودش رو روی تخت پرت می کنه. این رو از روی فنرای تخت متوجه شدم. به خودم فکر می کنم . به عشق یه طرفه فکر می کنم. چقد عشق یه طرفه تلخ.

اشکام سرازیر میشن. بازم اشک. یاد شعری که قبلا خوندم میوفتم:

"اشک من ترکم کن بغض دل راکم کن

اشک شاید گرهء کوردلم رابدرد

اشک شاید غم واندوه دلم راببرد

اشک شاید مرهمی بر زخم پردردم نهد

اشک شاید آبروراببرد پرده از اسرار دل بردارد"

سعی میکنم اروم گریه کنم تا صدام به ارین نرسه. نمیدونم چقد می گذره که چشمم گرم میشه و به خواب میرم.

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار میشم. به تخت ارین زل میزنم تختش خالیه. به ساعت نگاه می کنم. ساعت هفت رو نشون میده.

ترجیح میدم برای صبحانه بیرون نرم. حوصله خودمم ندارم چه برسه به بقیه. از جا بلند میشم و به دستشویی میرم. بعد از انجام کارام روی تخت می شینم و به فکر فرو میرم.

یعنی الان خانوادم دنبالمن؟ نمیدونم. اهی می کشم و از فکر میام بیرون. به سمت در میرم تا از اتاق برم بیرون که در باز میشه و ارین میاد داخل.

راه رفته رو برمی گردم و روی تخت می شینم. واسه این که به ارین توجهی نکرده باشم گوشیم رو در میارم و باهاش ور میرم.

ارین هم بی توجه به من به سمت تختش میره و خودش رو روش پرت میکنه. ارنجش رو روی سرش میزاره و سعی می کنه بخوابه.

با صدای در زدن پوفی میکشه و میگه:بله!

اراد وارد میشه و روبه من و ارین میگه:پاشین دیگه! قراره بریم دریا. هر دو سری تگون میدیم و اراد خارج میشه. ارین به طرف ساک لباساش میره و بعد از برداشتن اون به بیرون میره.

منم به طرف ساک میرم و لباسم رو با مانتو و شلوار وشال مشکی عوض می کنم. گوشیم و داخل جیب مانتوم میزارم و به بیرون میرم.

توی سالن همه رو منتظر می بینم. با دیدنم به سمت در میرن و منم همراهشون. مسیری رو تا دریا طی می کنیم و بهش می رسیم.

اراد چند تا تخت سنگ میاره و روش می شینیم. ارین هم آتیش و روشن می کنه و همه سر جهامون می شینیم.

اراد_بچه ها کسی بجز من و ارین بلده گیتار بزنه؟
_من می تونم.

ارین با تعجب بهم زل میزنه و اراد میره گیتارش و از خونه میاره. و به طرف من می گیره.

_خب چی بخونم؟

اراد_هرچی دوست داری.

سری تکون میدم و چشمام رو می بندم. تمام حرکات دست و برای زدن حفظم. لبام و تر می کنم و شروع به زدن می کنم.

"چه انتخاب بدی.....من بد سلیقه.....چه جوری

عاشقت شدم از من بعیده.....چیکار کردم و خودم

لعنتی کی اومدی توی زندگیم..... نہ انگار ہر چی

میگذرہ دلم ادب نمیشہ..... تا فہمید عاشقشم رفت

الان چن ہفتہ مییشہ..... منم و بغض و خستگی.... عالم

از تمون شہر بدترہ... ہمہی خیابونا رو حفظم.... راہ

میرم با فکرای مسخرہ... تو حتی یادت نمیاد اسممو

عشقم... با اون ایندت امن ترہ.... تو فکر چشاتم یکسرہ....

چہ حس و حال بدی.... ہمینہ حقم... ہمہ میکن این روزا

عصبی و گیج و پرتم... ہمہ ی دوستام رفتن ادما

نمیان سمتم.... چیکار کردی با دلم... امروزم مثل دیروز

اه چه تکراری هفتم... تا صبح تو فکرت از اتاقمم

بیرون نرفتم... دوسم نداری واقعا?... بیتابمه اون که

مثل من نیممیره برات... بیدارم هی بدون تو چقد

دلگیره شبام چقد دلگیره شبام... حاله از تموم شهر

بدتره... همه ی خیابونارو حفظم... راه میرم با فکرای

مسخره... تو حتی یادت نییاد اسممو عشقم... با اون

ایندت امن تره... بیتابمه اون که مثل من نیممیره

برات... بیدارم هی بدون تو چقد دلگیره شبام... چقد

دلگیره شبام" با تموم شدن اهنک چشمام و باز می کنم. ساناز با حرص نگام می کنه و تو نگاه اراد هم یه تحسین خاصیه. اما ارین با ناباوری به من زل میزنه.

بدون توجه به اونا خیلی خودم رو خونسرد جلوه میدم و گیتارو سمت اراد می گیرم.

اراد:عالی بود. واقعا خوب بود.

ساناز میگه:اونقدرام خوب نبود. ابتدایی بود. زهر خندی میزنم و میگم:هه خودت بلدی؟

پوزخندی تحویل میدم و میگه:فقط تو بلدی؟

شونه ای بالا می اندازم و میگم:گمون کنم. و پشت بندش بلند میشم و میگم:میرم یکم قدم بزوم. منتظر حرفی از جانبشون نمی شم و به سمت مخالف حرکت می کنم.

از بچگی عاشق قدم زدن کنار دریا بودم. بهم آرامش خاصی رو میداد. به یاد قبل میوفتم.

"_مانی...مانی... اب نیاش دیگه...

مانی میخنده و میگه:بروبابا بچه ننه....

_وای مانی ولم کن الان میوفتما!

مانی_نمیوفتی خوشگله.

_داداشی بزارم پایین"

یه قطره اشک از گوشه چشمم سرازیر میشه.

سری تکون میدم و از افکارم میام بیرون. به سمت اب میرم. شلوارم رو کمی بالا میزنم و بعد از در آوردن کفشم پاهام رو داخل اب میزارم.

چشمام رو می بندم و از ارامشی که به بندبند وجودم تزریق میشه لذت میبرم. زیر لب اهنگی رو خوندم:

بیا برگرد پیشم قاتل این روزای بد شو... تو که نیستی همه احساساتم یخ زد و مرد...بگو توام
نمیتونی بی من اروم باشی.... بیا برگرد بازم قرمزِ قلب من شو....

بین باشی پیشم واسم هر روز ولن اونقد می خوامت که شب بی تکست خوابم نبره...کاشکی دور
میزدیم کنار هم تا تهش می رفتیم اخه دوریه تو جدی جدی واسم خطرره....."

با صدای ارین خوندنم رو متوقف میکنم.

ارین:از بچگی صدات انقد خوب بود؟

با لحن سردی میگم:مهمه؟

چنگی به موهاش میزنه و میگه:ببین مستانه...

وسط حرفش میپریم و میگم:خانم معتمد.

سری تکنون میده و میگه:خانم معتمد چرا داری عذابم میدی؟

بهت زده به طرفش برمی گردم و میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده.

ارین:چرا؟ هه تو باور کردی حرفِ سانازو؟ اره؟ متاسفم واست

با عصبانیت به سمتش برمی گردم و میگم: ببین اقا من واسه تو متاسفم که اولاً بهم دروغ گفتی...

بالحن غمگینی ادامه میدم:و با اینکه نامزد داری باز چشمت دنبال دیگران.

ارین رگ گردنش متورم میشه و میگه:اره. من چشم دنبال بقیس به توجه اخه؟ تو که معلوم نیست

حرفایی که قبلاً زدی درسته داری اینجا واسه من از خوبی و بدی حرف میزنی!

با صدای بلند تر از خودش میگم:من نیاز ندارم تو حرفم رو باور کنی. تو هیچکس من نیستی

هیچکس. تا الانم اینجا موندم خیلیه.

ارین_اره خیلیه... حالام هری.

زیر لب زمزمه میکنم: ازت انتظار نداشتم. و بدون اینکه منتظر جواب بمونم. به سمت ویلا حرکت می کنم. وارد ویلا میشم و با سرعت وسایلم و جمع می کنم.

صدای باز شدن در سالن میاد. قدم هام رو تندتر می کنم و از اتاق خارج میشم. از کنار ارین رد میشم که بازوم رو می گیره و میگه: مستانه... من... من معذرت میخوام.

ارین_مستانه من یه چیزی گفتم... تو ببخش...

ارین_ من عادت ندارم از کسی عذر خواهی کنم. این اولین باره. خواهش می کنم!

نفس عمیقی می کشم و میگم: اون حرفایی رو که زدی باعث شد ناامید شم. خدا حافظ. و پشت بند حرفم بازوم رو از دستش در میارم و به طرف در میرم.

صدای قدماش و پشت سرم می شنوم ولی اهمیتی نمیدم.

ارین_ بگم غلط کردم خوبه؟

لبخندی میزنم و میگم: حیف که مجبورم.

ارین که متوجه این حرفم میشه منو در اغوش می کشه. یه حس ناشنا بهم دست میده. برای اولین بار بعد از چند سال احساس امنیت می کنم. یه حس خوب. سرفه مصلحتی می کنم تا ارین به خودش میاد.

ارین_ممنون.

سری تکون میدم و برای گذاشتن ساک وارد اتاق میشم. حس لرزشی توی بدنم به وجود میاد. گوشیم و از جیبم در میارم و به صفحش زل میزنم.

شماره ناشناس روی صفحه نمایان میشه. دکمه تماس رو میزنم میگم: بله؟
ناشناس: به به خانم خانما بالاخره پیدات کردم.

_شما؟

ناشناس_یعنی منو نمی شناسی کوچولو؟

صداش برام بی نهایت اشناست. اما چیزی یادم نمیاد.

ناشناس: به مغزت فشار نیار کوچولو. سعیدم.

سعید.....سعید.....سعید.... از این اسم متنفرم. پاهام دیگه توان وزنم رو نداره. سرم گیج میره و به زمین میوفتم. جووری صدای افتادنم میاد که خودم باور نمی کنم.

اره بریم.

باهم بلند می شیم و از ویلا خارج می شیم. به سمت بچه ها میریم و سر جاهای خودمون می شینیم.

اراد_شماها کجا بودن؟

تا خواستم دهن باز کنم ارین زودتر از من گفت: رفتیم قدم بزنییم.

اراد بلند میشه و میگه: خب دیگه بریم زیادمونددیم.

و سعی می کنه ساناز رو ببره اما راضی نمیشه. ارین با اخم رو به ساناز میگه: همراه اراد برو.

سانازم لال میشه و حرکت می کنه.

ارین میخنده و میگه: مرسی جذبه.

و ادامه میده: میدونی من خیلی مغرورم و ظاهر ساز خوبی هستم. خودخواهم هستم. تا حالا هیچ دختری نتونسته ظاهر سازیم رو از بین ببره.

میخندم و میگم: اگه من تونستم چی؟؟؟

ارین_اولا نمیتونی دوما اگه تونستی هرچی تو بگی.

دستشو جلو میاره و میگه:قبول؟

دستم رو تو دستش میزارم و سرم و تگون میدم. وارد خونه می شیم و هرکی میره به یک سمت.

باید یه فکر اساسی کنم. امممم. عالییه فهمیدم! اروم به سمت اتاق میرم و لباسام رو با یک تیسرت لیمویی و شلوار تنگ زرد عوض می کنم. یه رژ قرمز هم میزنم . موهام رو هم باز میزارم و از اتاق خارج میشم.

ارین

با خستگی وارد اتاق میشم. لباسام رو عوض میکنم و میرم جلوی آینه. کمی با موهام ور میرم تا صدای در رو می شنوم. با تعجب به مستانه نگاه می کنم. اولین بار که اینطوری می بینمش.

اروم و با ناز به طرفم میاد و من هم به عقب میرم. انقد به عقب میرم که به دیوار جفت میشم. میگم_هی هی مستانه چیکار می کنی؟

بی توجه به حرفم بهم نزدیک میشه طوری که نفسای داغش به صورتم برخورد می کنه. سرش و جلو میاره. تاحالا تو این موقعیت قرار نگرفته بودم.

وای خدا دارم وسوسه میشم. چشمام رو می بندم و نفسم رو حبس می کنم. صدای خنده مستانه رو می شنوم که میگه: دیدی تونستم؟

و از اتاق خارج میشه. چشمام رو باز می کنم و نفس عمیقی میکشم. من شکست خوردم. اه!

ولی چرا کم اوردم؟ وای خدا! من کم اوردم. روی تخت می شینم و به مستانه فکر می کنم. من ارین راستین از یه دختر شکست خوردم!

نفسم رو با صدا به بیرون می فرستم و دراز میکشم.

مستانه

دستام و به هم میکوبم. نقشم عالی بود. وارد اتاق میشم و ارین رو میبینم که خوابیده. رژم رو پاک می کنم و سعی می کنم و بخوابم.

صبح با الارم گوشیم از خواب بیدار شدم. خمیازه ای کشیدم و به تخت ارین نگاه کردم. خب این چقد زود بیدار شده. به سمت دستشویی میرم و بعداز تعویض لباس به بیرون میرم.

بچه ها رو تو اشپزخونه می بینم. سلام و صبح بخیری میگم و پشت میز می شینم. ارین یکم کلافه بنظر میرسه. خنده ای می کنم و مشغول خوردن صبحانه میشم.

ارین تا خندم و می بینه چشم غره ای میره. و من لب خونی میکنم:جذبت از بین رفت.

نفسش و با حرص بیرون میده و مشغول خوردن چایی میشه.

اراد:داداش چیه؟؟؟

_خب.....

ارین سریع میگه: هیچی!

و به من اخم میکنه که باعث میشه و هیچی نگم. صبحانمو می خورم و به سمت اتاق میرم.

وارد میشم و روی تخت با گوشیم ورمیرم.

با صدای ارین به خودم میام.

ارین_هی دختر کجایی دوساعته دارم صدات می کنم؟

_خب بگو.

ارین_وسایلات و جمع کن باید بریم. فردا عروسی پرهام.

_پرهام؟

ارین_یکی از دوستانم

_اها باش الان وسایلام و جمع میکنم.

و از جا بلند میشم و به سمت ساک میرم. بعد از جمع کردن وسایلام آماده میشم و از اتاق بیرون میرم.

کسی رو نمی بینم برای همین به حیاط میرم. ارین و می بینم که از دور بهم اشاره می کنه که برم تو ماشین.

به سمت ماشین میرم و سوار میشم. ارین روی صندلی راننده جای میگیره.

_بچه ها کجان؟

ارین_زودتر رفتن.

با شرمندگی میگم_بخشید دیر اومدم.

ارین با مهربونی میگه:اشکال نداره مهم نیست.

چشمام رو می بیندم و سرم و به صندلی تکیه میدم.

ارین_هی هی از الان داری می خوابی؟

_اره دیگه

ارین_بخواب خرس قطبی

_اریــــن!!!

ارین_باشه بابا اه چرا جیغ میزنی کر شدم.

با حرص نفسم رو به بیرون میدم چشمام و باز می کنم.

دوساعتِ که تو راهیم. احساس ضعف می کنم. چهرم در هم میشه که از چشم ارین دور نمیمونه.

ماشین رو کناری نگه میداره و میگه:میرم یه چیزی بگیرم میام.

سری تکون میدم و چیزی نمیگم. چشمام و می بندم تا بیاد. با صدای ماشین به خودم میام. به ارین

که ساندویچ و نوشابه ای رو طرف من گرفته زل میزنم.

اونارو برمیدارم و زیر لب میگم مرسی. مشغول خوردن میشم. ارین هم شروع به خوردن میکنه.

بعد از تموم شدن ساندویچامون راه میوفته. یه سوالی زیاد ذهنمو مشغول کرده واسه همین میپرسم: ارین اسم زن پدرام چیه؟

شیطون می خنده و میگه: اون که هنوز زنش نشده. شده؟
با حرص میگویم: کوفت بی تربیت.

ارین_ جدا از شوخی اسم زنش مهساست.
_اها.

ارین دست می بره و ضبط رو روشن می کنه.

"قبل تو همه چیز سرد بود.... نگاهم به دنیا بد بود.... اومدی شدی زندگیم.... همه چی تغییر کرد زود..."

"مانی جونم پاشو به خدا غلط کردم (با حق حق) مااانی بی تو چیکار کنم"

بعد تو هنوزم تنهام.... من هنوز سالم بده یه درده عمیق به قلبم زده.... منو به دوریت عادت نده که این دل هنوز وابسته....

من هنوز حالم بده یه درد عمیق به قلبم زده....منو به دوریت عادت نده که این دل هنوز وابسته...

"مانی_مستانه؟ دوست دارم خواهری!"

درد تو کل جونم پیچیده نمیتونم اروم بمونم....بگو چیشد تو زندگیمون که تو عوض شدی و من همونم....

خاطراتمونو چطور فراموش میکنی بگو بدونم...

"مانی_گند زدی به همه چی مستانه!گند زدی"

اره هنوز همون دیوونم جهنم برم حتی خونم...من هنوز حالم بده....منو به دوریت عادت نده...من هنوز حالم بده...منو به دوریت عادت نده...

من هنوز حالم بده یه درد عمیق به قلبم زده...منو به دوریت عادت نده که این دل هموز
وابسته....(اهنگ بعد تو)

نفس عمیقی می کشم و اشکام و پاک می کنم.

ارین با بهت میپرسه: مستانه؟ گریه کردی؟؟؟
لبخند غمگینی میزنم و میگم_ امروز تولدشه.

ارین_ تولد کی؟؟؟

_مانی

ارین_ میشه درست حرف بزنی؟؟؟

_داداشم.... رفیقم.... امروز تولدشه....

mydaryaroman

با بهت گوشه ای نگه میداره و میگه: اونم ازت گذشت؟
تلخ می خندم و میگم: نه! از خودش گذشت! داداشم خودکشی کرد.

فقط سکوت می کنه.....

با هق هق میگم_ اون بعد از شنیدن ترحمتی که بهم زدن خودکشی کرد. خودم خاکش کردم.
اون....اون....

دیگه نفسم بالا نیامد.... ارین با نگرانی نگام می کنه. و میگه: واقعا متاسفم.

تو صدای ترحم موج میزنه. از ترحم متنفرم.... نفس عمیقی می کشم و میگم: بریم!

ارین_اما.....

_چیزیه که شده.... درستم نمیشه. برو لطفا.

سری تکون میده و حرکت می کنه. چشمام و از شدت خستگی روی هم میزارم. ترجیح میدم بخوابم.

ارین هم چیزی نمیگه. اهی می کشه و به راهش ادامه میده. چشمام کم کم گرم میشه.

با تکونایی که بهم وارد میشه بیدار میشم

چشمام و اروم باز می کنم. تنها چیزی که می بینم ارینِ که داره صدام می کنه. خواب الود میگم: بله؟؟؟

ارین_وای دختر چقد خوابت سنگینه ها!

با غرغر میگم: خوبه خوبه انگار خودت اینجوری نیستی!

ارین_باشه حالا پیاده شو.

سری تګون میدم و بدون حرف از ماشین پیاده میشم. ارین هم به من میرسه و قدماش و با من هماهنگ میکنه. کلید و از کت اسپرتش در میاره و درو باز می کنه.

کنجکاوم میپرسم: ارین بقیه رفتن؟

ارین_اوهوم

وارد میشم و به سمت اتاق میرم. قبل اینکه وارد بشم ارین میگه: مستانه!

برمی گردم و منتظر نگاهش می کنم که میگه: بعد از اینکه لباساتو عوض کردی بیا کارت دارم.

سری تګون میدن و بدون حرف وارد اتاق میشم. خیلی کنجکاوم ببینم چیشده. لباسامو با تیشرت و شلوار مشکی عوض می کنم. این چند روز با ارین خودمونی شدم.

هی ولی باید با قضیه ساناز کنار بیام. یه جورایی از رفتار و حرکات لوندی ساناز متنفرم. اهی می کشم و از اتاق خارج میشم.

ارین رو می بینم که کلافه روی مبل نشسته. پاهاش و عصبی تګون میدن و با دیدن من میگه: بشین.

متعجب از این رفتارش روی مبل رو به رویش می شینم و منتظر نگاهش می کنم. به خودش میاد و میگه: من میخوام بهت بگم که.....

با صدای زنگ خونه ادامه حرفشو نمیگه. با حرص از جاش بلند میشه و در و باز می کنه. از جام بلند میشم و به سمت در میرم.

پرهام با یه دختر جوون وارد میشن. پرهام به سمت میاد و سلام می کنه. دختر جوون هم میاد سمتم و باهام دست میده و میگه: سلام مهسا هستم.

سری تکون میدم و میگم: خوشبختم منم مستانه هستم. همه سمت سالن حرکت میکنن. به ارین اشاره ای می کنم که بیاد اشپزخونه.

mydaryaroman

وقتی وارد می شیم میگم: ارین وسایلا کجاست؟

ارین_ها؟

_اوف واسه پذیرایی

اهانی میگه و جاهاش و بهم نشون میده.

_بیا کمک کن دیگه.

بی توجه به حرفم از اشپزخونه خارج میشه. نفسمو با حرص بیرون میدم و مشغول شستن میوه میشم.

بعد از اتمام کارم با ظرف میوه از اشپزخونه خارج میشم. همونطور که دارم میرم به بحثشون گوش میدم. ارین: هنوز بهش نگفتم. میترسم حالش بد شه. ولی.....

با ورود من حرف تو دهنش میمونه و چیزی نمیگه. لبخندی میزنم و ازشون پذیرایی می کنم. پرهام میگه: خوب مستانه خانم این داداش ما که شیطونی نمی کنه؟

شربت میپره تو گلوم و به سرفه میوفتم. مهسا با خنده میگه: پرهام اذیتشون نکن دیگه.

ارین_راستی شما مگه نباید الان دنبال کارای فردا باشین؟
مهسا سریع میگه: وای یه چیزی یادم رفت. کیفم خراب شدش چیکار کنم.

پرهام بلند میشه و میگه: مهم نیست خانومی الان میریم می گیریم.
بعد با عشق بهش نگاه می کنه.

بغض بدی تو گلوم می شینه. دلم میخواد ارین اینارو بهم می گفت. ازشون خداحافظی می کنم و مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی میشم.

بعد از تموم شدنشون روی مبل مقابل ارین میگم:خب داشتی می گفتی.

ارین رنگش میپره و میگه:بزاریم برای بعد. و با سرعت به سمت اتاقش حرکت می کنه.

با تعجب به رفتارش فکر می کنم. به سمت اتاق میرم و روی تخت می شینم. هی لباسم واسه فردا ندارم. هوف.

با صدای در به خودم میام. _یا تو.

ارین وارد میشه و یه جعبه دستشه. با تعجب به جعبه نگاه می کنم.

روی تخت می شینه و میگه: این لباس واسه فرداشب فکر کنم اندازت باشه. و پشت بندش جعبه رو به سمتم می گیره.

به ارومی جعبه رو باز می کنم. یه لباس دکلمه بلند که بالاتنش نگین کاری شده. با حیرت میگم:من واقعا ممنونم.

ارین_تشکر لازم نیست.

کارتی رو جلوم می گیره و میگه:اینم کارت ارایشگاه.

_اما.....

ارین_هیس اینا خیلی کمه واست. لیاقتت بیشتره. و از اتاق خارج میشه. بازم یه احساس آشنا. دستمو رو قلبم میزارم و میگم: واسه تو داره بیتاب میزنه.

روی تخت دراز می کشم و به فردا فکر می کنم. ساعت یازده باید برم ارایشگاه. لبخندی میزنم و سعی می کنم بخوابم.

.....فردا صبح.....

با صدای الارم گوشی چشمم و باز میکنم. ساعت ده رو نشون میده. از جام بلند میشم و بعد از رفتن به دستشویی از اتاق خارج میشم.

ارین و نمیبینم برای همین به سمت اتاقش میرم. در میزنم اما جواب نمیده. در و به ارومی باز می کنم. ارین رو تختش با سینه برهنه به خواب رفته. با خجالت چشم از بالاتنش می گیرم و میگم:
ارین! ارین!

وقتی جوابی نمی شنوم به سمتش میرم و تکونش میدم. اما جواب نمیده. بالا سرش می ایستم و میگم: ارین! دیر شده ها!

با دستش منو به طرف خودش میکشه که باعث میشه بیفتم روش.

با تعجب بهش زل میزنم که با چشمای باز روبه رو میشم.

هی این چه کاریه!

لبخند شیطونی میزنه و بایه حرکت جاشو با من عوض می کنه. طوری که من زیر و اون روم قرار گرفته.

اخمی می کنم و میگم: ارین! ول کن کار دارم!

با خنده میگه: چه کاری؟

هی هوف. اصلا ولم کن ببینم. اه اه.

ارین-نوچ.

تازه متوجه سینه برهنش میشم و نگام رو ازش میدزدم.

میخنده و میگه: چیه خانم خجالتی؟

سرشو بهم نزدیک می کنه و میگه: یه بار شکستم دادی الانم من شکستت دادم کوچولو.

خب باشه قبول من شکست خوردم حالا پاشو.

نفسای داغش که به گردنم میخوره مور مور میشم.

سرشو میاره بالا و به لبام خیره میشه. سرش رو اروم جلو میاره.

—ارین چیکا.....

بی توجه به حرفم لبشو روی لبام قفل میکنه و با ولع منو میبوسه. چشمام رو می بندم و هیچ عکس
العملی نشون نمیدم.

کم کم نفس کم میاره و سرش و با اکراه عقب میکشه. بهم زل میزنه و چیزی نمیگه.

سرم رو از شدت خجالت پایین می اندازم. به حرف میاد و میگه: من..... من واقعا متاسفم..... خب
میدونی.....

—بزار برم.

با ناراحتی از روم بلند میشه و روی تخت می شینه. از جام بلند میشم و با سرعت از اتاق خارج
میشم. وارد اتاق میشم. به تخت تکیه میدم و دستم رو روی لبم میزارم.

ناخواسته لبخندی روی لبم می شینه. به سمت کمد میرم و آماده میشم. لباسام برمی دارم و با یه جفت کفشی که ارین همراه لباس گرفته بود از اتاق خارج میشم.

به سمت اشپزخونه میرم. ارین توی اشپزخونه مشغول چیدن میزه. با خجالت وسایل و میزارم کنار و وارد میشم.

سرم و می اندازم پایین و میگم: نمی خوایم بریم؟

ارین_چرا چرا الان آماده میشم و با این حرفش از پله ها بالا میره.

بعد از چند دقیقه بیرون میاد تپش مثل همیشه اسپورت و من مستِ این تیپم. سوار ماشین می شیم و حرکت می کنیم. هنوزم ازش خجالت می کشم. سرم هنوز پایین.

ارین با ناراحتی میگه: نمی خوام چیزی بگی؟؟؟

حرفی واسه گفتن بهش ندارم.....

ارین_بگم پشیمونم خوبه؟؟؟؟

نفسشو با حرص بیرون میده و دیگه چیزی نمیگه. وقتی میرسیم میگه: مستانه!

منتظر نگاهش می کنم. به حرف میاد و میگه: گوشیت همراهِ باشِ زنگِ زدم بیا. از ماشین پیاده میشم و میرم.

زنگ و فشار میدم. در با صدای تیکی باز میشه. وارد سالن بزرگی میشم و سلام می کنم.

خانومی به طرفم میاد و میگه: سلام. شما وقت داشتین؟؟؟

_سلام بله ارین راستین این وقت و گرفته.

خانوم_اوه پس باید مستانه باشی بدو بدو وقت نداری.

و منو به سمت صندلی هول میده.

اوه خدا خیلی خستم ارایشتم تموم شده و داره رو موهام کار میکنه.

خانوم_تموم شد!

بلند میشم و با جعبه لباس به اتاق پرو میرم. لباسم و می پوشم به آینده اتاق پرو زل میزنم.

این منم؟؟؟ موهام به صورت پرنسسی بالا گرد جمع شده. دو تیکه از موهامم هم چپ هم راست فر شده. تاج نقره ای و ابی بالای سرم خود نمایی می کرد.

لباسم بدن خوش فرمم رو به نمایش گذاشته بود. رژ قرمزم بینهایت جیغ بود و به چشم می خورد.

سایه ابی و سفید هم به چشمم میومد. عالی شده بودم. پوست سفیدم با لباسم تضاد خاصی رو ایجاد کرده بود.

کفشام و میپوشم و از اتاق بیرون میام. همه تحسین امیز بهم نگاه می کنن.

زنگ به صدا در میاد و منو می فرستن بیرون. شال و رو سرم مرتب میکنم و به مرد روبه روم زل میزنم.

باورم همیشه این همون ارین باشه. چقد تغییر کرده. کت و شلوار مشکی با لباس ابی مثل من پوشیده.

پاپیون مشکیش اون رو جذاب تر کرده بود. صورتش با ته ریشای عالی که من عاشقش بودم.

به سمتش میرم و زیر لب سلامی می کنم. چشماش برق میزنه درو واسم باز می کنه و سوار میشه.

ارین

بعد از باز کردن در خودم روی صندلی راننده جای می گیرم.

خیلی زود به تالار رسیدیم. پیاده شدیم و دستم رو توی دست مستانه گذاشتم.

بهش نزدیک شدم و گفتم: مراقب باش!

خنده ریزی میکنه و میگه: مگه می خوام برم جنگ؟؟؟

_شاید. فعلا!

و ازش دور میشم و وارد قسمت مردونه میشم. از دور قامت اراد رو می بینم به طرفش میرم و باهاش دست میدم.

اراد_ به داداش گل! چه خبر؟؟؟

_مزه نریز پسر.

میخنده و چیزی نمیگه. ذهنم درگیره اینه که نکنه مستانه احساس غریبی کنه. اوف خدا.

گوشیم و برمیدارم و به مستانه زنگ میزنم.

صداش توی گوشم می پیچه: بله؟

بیا پشت تالار یه باغ داره اونجا منتظرم. بهش فرصت حرف زدن نمیدم و قطع می کنم

به سمت باغ حرکت می کنم. با دیدنش توی دلم میگم: اخ که چقد دلم واسه این دختر کوچولو ضعف میره.

با به یاد آوردن دروغایی که ساناز بهش گفته اهی می کشم و به سمتش میرم. بهش میرسم و بلافاصله میگم: خوبی؟

چشماشو گرد میکنه و میگه: وا! مگه قرار بود بد باشم؟؟؟

وای چقد این چشما دیوونه کنندست. با دیدن لباس اخمام تو هم میره و میگم: خانوم خانوما رژ پرنگ تر نبود بزنی؟؟؟

مستانه_امممم. نه متاسفانه

دیگه تحمل نداشتم و فاصلمونو با یه قدم پر کردم سرم رو به سرش نزدیک کردم و طوری که پیشونی هامون به هم بچسبه.

هول کرد و گفت: امممم دیر شدا بیا بریم زشته.

نـــــــوچ!

و بهش فرصت حرف زدن نمیدم و ل*ب*ا*م و اروم روی ل*ب*ا*ش قفل می کنم.

یه حس شیرین بهم دست میده. حسی که تا حالا نداشتم.

مستانه

توی خلسه خوبی فرو رفتم. نمیدونم چیشد که منم همراهیش کردم. با این که اولش شوکه بودم ولی کم کم به خودم اومدم.

با اکراه سرش و ازم دور کرد و فقط نگاه کرد. داشتم زیر این نگاه ذوب میشدم.
با شنیدن صدای خدمتکاری به سمتش برگشتیم.

خیلی خوشحال بودم چون فرشته نجاتم بود. دستی جلوم تکون می خوره.

با تعجب به ارین نگاه می کنم که میگه:هی کجایی دختر؟؟؟ خدمتکار گفتش برین واسه شام.

سری تکون دادم و حرکت کردم. خودشو بهم رسوند و قدم هاشو باهام یکی کرد. دم سالن ازهم جدا شدیم و هر کدوم به سمتی رفتیم.

به طرف میزم رفتم و روی صندلی جای گرفتم. با دیدن ساناز که داره به سمتم میاد اخمام توهم میره.

روی صندلی کنارم می شینه و میگه: هی چرا اخم کردی؟؟؟ از من بدت میاد؟؟؟

مکشی می کنه و ادامه میده: خوب معلومه وقتی قراره تا دو هفته دیگه با ارین نامزد کنم.

از حرفش شوکه شدم. صدای شکستن قلبم رو به خوبی حس کردم. با چشمای اشکی بهش خیره شدم و زمزمه کردم: دروغه.

پوزخندی میزنه و میگه: دروغ کجا بود؟ ارین بهت نگفته؟ خوب معلومه و اسش مهم نیستی.

دستام از این حرفش مشت میشه. با ناراحتی از جام بلند میشم و به سمت باغ میرم. گوشه ای خلوت روی تیکه سنگی می شینم.

ناراحت از همه. از خودم. از ارین.

چرا بهم دروغ گفت؟؟؟ اهی می کشم و زمزمه میکنم:

باشی دلتنگتم!

نباشی دلتنگ تر!

چه کوچک است قلب من!

دلم به حال خودم میسوزه. چه بدبختم من! اینه سرنوشت من. یادمه همیشه به مانی می گفتم

"مانی من دوست دارم شوهرم دوسم داشته باشه و به بقیه نگاهم نکنه!"

با حرفم میخندید و چیزی نمیگفت. دلم عجیب گرفته. قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر میشه.

دلم نمیخواه گریه کنم. اشکام و پاک می کنم و از جا بلند میشم. به ارومی به سمت سالن میرم.

ظاهرا همه شامشون رو خوردن. دی جی اعلام می کنه که مردا دارن وارد میشن. شالمو کمی درست می کنم و روی صندلی می شینم.

با قرار گرفتن دستی روی شونم سرمو بالا میارم. ارین کنارم می شینه و چیزی نمیگه.

بعد از چند لحظه میپرسه: مستانه چیزی شده؟؟؟

نه!

صدام خالی از احساس. نمیدونم چرا ولی سعی می کنم از الان فراموشش کنم ولی گرچه قلبم از عقلم جلوتره.

یه اهنگ خیلی اروم پخش میشه. ارین می پرسه: منو همراهی می کنی مادمازل. نمیدونم شاید این اولین و آخرین رقصم با ارین باشه.

برای همین از جا بلند میشم و بعد از در آوردن شالم همراهش وارد پیست رقص میشم.

دستام و دور گردنش حلقه می کنم. گرمی دستاش رو روی کمرم حس می کنم. با اهنگ خیلی اروم تکون می خوریم.

ارین با تردید میگه: مستانه نمی خوای بگی از چی ناراحتی؟

نمیخوام به این زودی خودم رو لو بدم برای همین چیزی نمیگم و سرم و پایین می اندازم.

زمزمه می کنه: میدونی چقد برام مهمی؟

زهر خندی میزنم و میگم: فک نکنم.

با تعجب میگه: منظورت چیه؟

_خودت خوب میدونی!

ارین_ساناز چیزی گفته؟؟؟

_فک کن اره.

نفسشو با حرص بیرون میده و میگه: ولی من دوست دارم.

از این حرفش بدنم خشک میشه و دیگه حرکتی نمیکنم. میخوام دهن وا کنم و بگم منم ولی خوب میدونم چرا هیچی نمیگم.

با چشمای خیس بهش زل میزنم و میگم: وقتی که دو هفته دیگه نامزدیته. چرا داری عذابم میدی؟

با تعجب میگه: دو هفته دیگه؟؟؟ این دروغه. به خدا دروغه.

از حسار دستاش بیرون میام و به سمتِ میز میرم. بعد از پوشیدن مانتو و شالم به سمت در میرم.

ارین پشت سرم میاد و دستم رو میکشه. برمی گردم و با صدای پر بغض میگم:حالم خوب نیست بزار برم.

ارین_توضیح میدم برات. قول میدم. اینا همش دروغه
_چه توضیحی ها؟ ولم کن دیگه. دست از سرم بردار.

و بازوم رو به شدت از دستاش ازاد می کنم و از در خارج میشم.

چشمای خیسم رو پاک می کنم و به طرف دریاغ میرم. قدم های کسی رو پشت سرم احساس می کنم.

با ترس به عقب بر میگردم که اراد رو می بینم. کلیدی رو بهم میده و میگه:کلید خونست. میدونم حالت خوب نیست.

و از من دور میشه. به کلیده توی دستم زل میزنم. کار درستی بود خوردش کردم؟

با این فکر هق هقم بیشتر میشه و از در باغ خارج میشم.

مستانه_چه توضیحی ها؟ . ولم کن دیگه دست از سرم بردار.

با شنیدن این حرفش خشکم میزنه. به مسیر رفتنش نگاه می کنم. پاهام دیگه تحمل وزنمو نداره.

به سختی خودم و به سمت در باغ میروم. به ارادم توجهی نمی کنم که داره صدام می کنه.

سوار ماشین میشم و پام روی پدال فشار میدم. دست می برم و ضبط و روشن می کنم.

یه اهنگ غمگین سکوت ماشین و میشکنه.

"انقد راحت نگو دلم لرزید...."

برو نزار بزاره روت تاثیر.....

وانمود میکنه صدات و نشنید دل من....

دل من.... گوش میکنی چند تا اهنگ غمگین....

بعدش دیگه میشه زندگی تعطیل....

چن ساله دیگه میفهمی بد نی دل من...

دل من... منم عاشق میشم....

ولی دیوونه نه... تو میگی من بدم....

خدا میدونه نه... تویی دیوونه ای....

یهو میری تا تهش... دیگه باید باشی....

باشی... پیش چشمم همش.. پیش چشمم همش...

از من اگه داره میرسه کم بت....

حتما یه چیزی رو میدونم که میگم بت...

ایندفعه گوش نکن به قلبت....

من خوبیتو میخوام نیام اگه سمت....

انقد نگو دوس داشتن تو کارم نی....

من به موقش دیگه هیشکی جلودارم نیست...

شاید اشکایی که امروز بریزم....

مثل اونی که فردا میخوام ببارم نیست...

منم عاشق میشم..... ولی دیوونه نه...."

اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودن. تنها چیزی که فهمیدم بوق کامیون بود و بعد سیاهی.....

دانای_کل

بدن سرد و بی جونش رو از ماشین بیرون کشیدن. با گذاشتنش روی برانکارد مردم رو متفرق کردن.

تنها کلمه ای که از دهانش در لحظه آخر شنیده میشد نام مستانه بود.

مستانه

وارد شدم. دلم شور میزد انگار می خواد اتفاقی بیفته. لباسام رو با مانتو و شلوار عوض می کنم . بعد از پاک کردن ارایشم ساکم رو جمع می کنم.

دیگه باید برم. حتی حاضرم برگردم پیش اون عوضی ولی نامزدی عشقم رو نبینم.
با صدای تلفن خونه از فکر بیرون میام. صدای اراد توی گوشم می پیچه.

اراد_م....ستانه!

صداش انگار بغض داره. با نگرانی می پرسم: چیشده؟

اراد_ار...ین!

بغض گلومو میگیره: توروخدا بگو چیشده!

mydaryaroman

اراد_ارین تصادف کرده!

نفسم دیگه بالا نمیاد. تلفن از دستم میوفته.

بالاخره بغضم می شکنه و به سرعت از در خارج میشم. تاکسی می گیرم و سوار میشم.

اراد برام ادرس و فرستاده. با سرعت میگم: بیمارستان (...). سریع تر لطفا!

سری تکون میده و سرعتش رو بیشتر می کنه. تورا فقط اشک ریختم. با رسیدن کرایه رو با مقدار پولی که داشتم حساب کردم.

به سمت میز پرستارا میرم و میگم: ببخشید فردی به نام ارین راستین اینجاست؟

سری تکون میده و میگه: بله بردنش اتاق عمل.

سرم به شدت گیج میره. با نفس تنگی میگم: میشه بگید کجاست.

طبقه دوم دست راست ته سالن. سری تکون میدم و با پاهای لرزون به سمت پله ها میرم.

نمیدونم خودم و چطوری به طبقه می رسونم و به سمت اتاق میرم.

اراد رو می بینم که روی زمین نشسته و داره اروم اشک میریزه.

خبری از ساناز نیست.

به سمت اراد میرم و دستم و رو شونش میزارم.

سرش و بالا میاره و چشمای خیسش و به من میدوزه. از این بدبختی گریه می گیره.

هق هقم اوج می گیره. به دیوار تکیه میدم و سر میخورم رو زمین سرد می شینم. با هق هق

میگم: چی شده؟

اراد با بغض میگه: تصادف کرده. دستش پاره شده و بخیه زدن.

اشکاش روی صورتش فرود میاد و ادامه میده: سرش ضربه خورده.

گریه اوج می گیره. اراد با مشت به زمین می کوبه و من فقط گریه می کنم.

با بیرون اومدن دکتر من و اراد به سرعت از جامون بلند می شیم و به سمتش میریم.

با گریه میگم: حالش خوبه؟؟؟

دکتر سکوت می کنه. این سکوت نشون دهنده خوبی نیست.

جیغ میزنم: توروخدا بگو حالش خوبه. التماس می کنم. بگو ارین حالش خوبه.

اراد منو می گیره و روی صندلی میشونه. بعد به سمت دکتر میره و باهش حرف میزنه.

دکتر چیزی بهش میگه که رنگ اراد میپره. اراد سری تگون میده و بعد از رفتن دکتر کنارم می شینه.

— چیزی شده؟

اراد_ نه نه چیزی نیست.

— پس چ—

با بیرون آوردن ارین از اتاق عمل حرفم رو می خورم و به بدن سردش نگاه می کنم.

به خودم میام و می بینم خبری از ارین نیست. حتما بردنش. از جا بلند میشم و به طرف اراد میرم که گوشه ای نشسته.

—میشه ببینمش؟

چیزی نمیگه. حتی متوجه اومدن من هم نشده.

تکونش میدم و میگم—اراد هی اراد.

با تعجب به من نگاه می کنه. از جا بلند میشه و میگه:چیشده؟

—میدونی ارین کجاست میخوام برم ببینمش.

با ناراحتی نگام می کنه و میگه:همرام بیا.

و بعد راه میوفته. دنبالش میرم تا اینکه به دره اتاقی می رسیم.

نگاهی بهم می اندازه و میگه:برو دکتر ارین کارت داره و ازم دور میشه.

در میز منم و وارد میشم. دکتر با دیدنم از جا بلند میشه و میگه: سلام بفرما بشین دخترم.

سری تکون میدم و روی نزدیک ترین مبل می شینم. با ناراحتی می پرسم: میشه بگید چش شده؟

دکتر: خب نمیدونم چجوری بگم خب.....

بعد از چند لحظه مکث ادامه میده: مریض شما ضربه شدیدی به سرش خورده.

و سطح هوشیاریشون بسیار پایین. اگرم بهوش بیاد ممکنه بینایش رو از دست بده.

بغضم میترکه. چرا باید ارین من اینطوری بشه. با بی حالی از اتاق خارج میشم با کمک دیوار به سمت جای اولم میرم.

چشمام و می بندم و تو خاطرات فرو میرم. با قرار گرفتن دستی روی شونم چشمام و باز میکنم.

با دیدن مهسا از جا بلند میشم و اروم سلامی بهش می کنم.

تو چشمات اشک جمع میشه و منوبه شدت در اغوش میگیره.

مهسا_مستانه واقعا متاسفم.

و اروم اشک میریزه.

احساس خوبی بهم دست میده انگار یه دوست پیدا کردم. دستم رو دور کمرش حلقه می کنم و میگم: تو چرا؟

مهسا_نمیدونم.

خنده تلخی می کنم و میگم: اشکال نداره.

نمیدونم چرا این چندوقت همش تلخ می خندم.

از بغلش بیرون میام و میگم: خبری از ساناز نیست نمیدونی کجاست؟

با ناراحتی میگه: رفت خارج از کشور. متوجه شد در حقتون بد کرده واسه همین رفت.

اهی میکشم به پدرام سلام می کنم و روی صندلی میشینم و سرم و تو دستام میگیرم.

دو_ماه_بعد

به دختر توی ایینه زل میزنم. چقدر تو این مدت شکسته شدم. چرا با نبود ارین این همه بلا سرم

اومد؟

اهی میکشم و شالم رو روی سرم مرتب می کنم. بعد از برداشتن کیفم از خونه خارج میشم.

با دیدن ماشین اراد سوار میشم.

_سلام. وضعش چطوره؟

اراد_خوب می خواستی چطور باشه؟

چیزی نمیگم. دوماهه که گذشته و ارین هنوز بهوش نیومده. امروز اگه بهوش بیاد معلوم میشه به بیناییش آسیب رسیده یا نه.

اراد ازم درخواست کرده که برای بهتر شدن ارین بمونم حتی اگه بهوش نیاد.

امانگرامم. نگران این که از دستش بدم. من بدون ارین نمیتونم زندگی کنم. زندگی بی معنیه برام.

با اهنگ غمگینی که پخش می کنه به گذشتم فکر می کنم.

"رفت دل من رفت

مگه از دست نگاهت میشه در رفت

هست یه نفر هست که می ترسه تورو بده از دست

بارونه باتو ارومه دل دیوونه

بگو می مونی پیش من

اخه دوست دارم رفتی تو قلبم

تو همون نیمه گمشدمی تو بمون واسم

همه می دونن تو عشق منی رو تو حساسم..."

با صدای اراد به خودم میام.

اراد_هی دختر کجایی تو؟

با تعجب میپرسم: چیشده؟

اراد_دو ساعته رسیدیما پیاده شو

سری تکون میدم و به طرف بیمارستان میرم.

مثل این دوماه میرم به اتاق ارین. انقدر اینجا اومدم که ورودم ازاده. شاید دلشون به حالم سوخته باشه.

وارد اتاق ارین میشم. همونطور که وسایلا رو میزارم تو یخچال میگم:

راستی ارین واست از اون کمپوتایی که دوست داری گرفتم

دکتر همیشه میگفت ارین میشنوه ولی نمیتونه جواب بده. اهی می کشم و روی صندلی کنار تخت می شینم.

دستاشو تو دستم گرفتم و با لحن غمگینی گفتم: ارین میدونی چند وقت منتظرتم؟

چند وقته ارزوم شده چشما تو باز کنی، فقط همین. ولی این یه رویاست.

اشک دیدم رو تار می کنه. پلکی میزنم که باعث ریختن قطرات اشک میشه.

همونطور که اشکام جاریه سرمو رو لبه تخت میزارم و چشمام و می بندم.

کم کم پلکام سنگین میشه و چیزی نمی فهمم.

چشمام و باز می کنم. دست و پام خشک شده. من کجام؟ چشمم به گوشه تخت میخوره.

این دختر دیگه کیه؟ چ...چرا من چیزی یادم نمیاد؟

وای _____!

با صدای دادم دختر با ترس از جا میپره. چشماش با دیدن من برق خاصی میزنه و میگه:

وای ارین تو بهوش اومدی. وای باورم نمیشه!

با تعجب می پرسم: ارین کیه؟؟؟

رنگ دختر میپره و چشماش پر از اشک میشه.

با گریه در مقابل چشمای بهت زده من از اتاق خارج میشه.

بعد از چند دقیقه صدای در میاد. سرم رو به سمت در میچرخونم و تعجبم دو برابر میشه.

با تعجب میپرسه: ارین کیه؟؟؟

رنگم میپره و دستام یخ میزنه. چشمای اشکیمو بهش میدوزم و با سرعت از اتاق خارج میشم.

با گریه به سمت اراد میرم و میگم: اراد... ارین هیچی... یادش... نمیاد.

هول میکنه و سریع ازم دور میشه. بعد از چند دقیقه با دکتر بر میگرده.

وارد اتاق میشیم. ارین با دیدن ما تعجبش دوبرابر میشه.

همونطور که اشک میریزم با لحن لرزونی میگم: دکتر... هی... چی... یادش... نمیاد

دکتر: متاسفم واستون ولی ایشون فراموشی گرفتن. فراموشی که شاید بتونین درمانش کنید.

شاید شما بتونین کمکش کنید که همه چیز رو بیاد بیاره.

اراد با پاهای لرزون به سمت ارین میره و با ناباوری میگه: مگه میشه ادم برادرش رو شناسه؟

ارین با تعجب میپرسه: تو برادر منی؟

قطره اشکی از گونه ام سر می خوره. اینها همش از ارم میده.

با ناراحتی به سمت ارین میرم. دستاشو تو دستم میگیرم و میگم: ارین، تو هیچی یادت نمیاد؟

سری به نشونه منفی تگون میده. با بغض میگم: منو چی؟؟؟

ارین_نه!

همین کلمه بهونه ای بود واسه اشک ریختنم. دیگه تحمل اون اتاق و نداشتم. فضاش واسم خفه کننده بود.

با سرعت از اتاق خارج میشم. به سمت حیاط بیمارستان میرم. یکم به هوای ازاد نیاز دارم.

ساناز

_به من مربوط نمیشه. من فقط چند تا عکس می خوام همین!

مرد_ولی این کار انجام نشدنی هست. خودتونم میدونید فوتوشاب پول میخواد.

پوزخندی میزنم و میگم: به پولاش کاری نداشته باش من دنبال یه انتقامم.

دوربین عکاسیم رو بر می دارم و از ساختمون خارج میشم. باید یه نفرو پیدا کنم که ساده باشه.

پسر جوونی رو می بینم که قیافه نداره اما از نظر هیکل بی نظیره. به سمتش میرم و با لحن ملتمسانه ای میگم:

سلام. ببخشید می تونم یه عکس باهم بگیریم؟

با جدیت میگه: برای چی؟

_اخره من بیشتر با ادمای خوشتیپ عکس می گیرم تو جاهای مختلف. میشه؟

لبخندی میزنه و میگه: چرا که نه.

بعد از گرفتن عکس ازش دور میشم. هه چه ادمای ساده ای. باید یه کار درست پیدا کنم.

با خوشحالی به سمت خونه حرکت می کنم.

مستانه

به درختای سرسبز زل می زنم. ای کاش برنمی گشتم. ای کاش با ارین آشنا نمی شدم. و ای کاش
های دیگه.

چرا یادش نمیداد چیزی رو؟ این خیلی برام بد تموم میشه. زیر لب شعر مورد علاقم رو زمزمه می
کنم:

"گفتی چه خبر؟ از تو چه پنهان خبری نیست

در زندگی ام، غیر زمستان خبری نیست

در زندگی ام، بعد تو و خاطره هایت

غیر از غم و اندوه فراوان خبری نیست

انگار نه انگار دل شهر گرفته ست

از بارش بی وقفه ی باران خبری یوسف

ای کاش کسی بود که می گفت به یوسف

در مصر به جز حسرت کنعان خبری نیست"

نفس عمیقی می کشم و از جا بلند میشم. به طرف اتاق ارین میرم. اتاقی که الان زندگیم توشه.

هه اون حتی منو نمی شناسه. تقی به در می زنه و وارد میشم.

اتاق خالی از جمعیته. فقط ارین رو می بینم که به دیوار زل زده. متوجه من نمیشه.

با ناراحتی به سمت صندلی کنار تخت میرم و روی اون می شینم.

انگار تازه متوجه من میشه چون سرشو بطرفم بر می گردونه. چشماشو بهم میدوزه.

—پرس

با تعجب می پرسه: چیرو؟

—همون سوالی که ذهنتو مشغول کرده.

ارین—نمیدونم من کیم یا حتی تو کی هستی!

— تو ارین راستین هستی. مردی که خیلی مغروره، مردی که به من کمک کرد.

وسط حرفم میپره و میگه: چه کمکی؟

— نجات دادنم از یه اجبار. راه دادنم توی خونت.

ارین با نا امیددی گفت: چیزی یادم نمیاد.

ساناز

mydaryaroman

— بگیرش اینم عکسای که خواستی!

پگی از سیگار میزنه و میگه: خوبه هر چقدر بخوای بهت میدم.

— من هنوزم نمیدونم واسه چی اینکارو می کنی!

مرد همونطور که به عکسا نگاهی می انداخت گفت: تو به این چیزا کاری نداشته باش.

تو فقط به ارین میرسی و من میمونم و اون دختر.

بعد قهقهه ای کر کننده سرداد. بعد از برداشتن پولابدون خداحافظی از اونجا خارج شدم.

با زنگ خوردن گوشی دست بردم توی کیف چرمیم.

گوشی و برداشتم و تماس رو برقرار کردم: _یگو

مرد_ همه چیز امدست فقط ارین فراموشی گرفته این کارو سخت می کنه.

پوزخندی می زنم و میگم: چرا سخت کنه؟ اتفاقا اسون ترم می کنه!

گوشی رو قطع می کنم و داخل کیفم پرت می کنم. فکرشم واسم خوشاینده که به ارین برسم.

از خوشحالی قهقهه ای سر دادم که توجه مردم دور و برو جلب کرد.

شونه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم.

ارین

هیچی یادم نمیاد. این دخترم مثل فرشته ها خوابش برده. سرشو که روی لبه تخته نوازش می کنم.

چه حس شنایی، چه حس شیرینی. ولی هیچی یادم نمیاد. چشمای زیباش، موهای خرمایش، لبای
قلوه ای،

پوست سفید، چه زیباست این دختر. چشمام و می بیندم و سعی می کنم بخوابم.

"چشمامو بستم از کنارش رد شدم...."

چشماشو بست تا نبینه بد شدم...."

با زمزمه این اهنگ با شتاب روی تخت می شینم.

سرم تیر می کشه برای همین سرم رو با دستام می گیرم.

دخترک با نگرانی میاد سمتم و میگه: چیشده؟

_این اهنگ خیلی شناسه.

لبخندی میزنه و میگه: اره شناسه چون یه آشنا خوندش برات.

_میشه انقد رمزی حرف نزنه؟

دختر_باشه حالا چرا عصبانی میشی.

_میشه خودتو معرفی کنی؟

لبخندی میزنه و میگه: مستانه هستم.

_مستانه چه اسم قشنگی!

دستمو می برم سمتشو میگم: می تونیم دوستای خوبی باشیم.

احساس میکنم بغض کرده. نمیدونم این بغض از خوشحالی یا ناراحتی.

لبخند زورکی میزنه و دستشو توی دستم میزازه.

چه حس خوبی. این احساس اشناست برای من. همون موقع در به صدا در میاد.

ساناز

از فرودگاه بیرون میام و سوار ماشین مشکی میشم.

_خوب بیمارستان اسمش چی بود؟

مرد_بیمارمستانه(.....)

سری تکون میدم و میگم_بریم که کلی کار داریم.

با باز شدن در از چیزی که می بینم حسابی تعجب می کنم.

امکان نداره. زمزمه میکنم: ساناز!

پوزخندی میزنه و میگه: اره خودمم. اومدم عشقم رو ببرم.

با این حرفش تعجبم دو برابر میشه. با صدای مانند فریاد میگم: اون عشق تو نیست!

ساناز_مدرک دارم.

همون موقع اراد سر میرسه و با دیدن ساناز با داد میگه: اینجا چیکار می کنی؟؟؟

ساناز با خونسردی چند تا عکس روی میز میندازه و خارج میشه.

به طرف عکسا میرم. با لکنت میگم: ...ین درو...غه

اشکام جاری میشن. اراد با دیدن عکسا چند قدمی به عقب میره و از اتاق خارج میشه.

ارین که تا الان متعجب بود می پرسه:میشه بگی چی شده؟ اونا چین؟

با عجله عکسارو مچاله کردم و توی سطل زباله ریختم. نفسم به شماره افتاد.
به سمت تخت رفتم و روش نشستم. با یاد آوردی اون عکسا اشکام جاری شد.

یه دفعه بدنم گرم میشه. نفسم تو سینه حبس میشه. این اغوش ارین بود. اغوشی آرامش بخش.

با صداش از فکر بیرون میام:میشه بهم بگی چرا گریه میکنی؟

از اغوشش بیرون میام و میگم:بگو دروغه! بگو دیگه

ارین_میشه بگی چیرو!؟

مستانه_تو با ساناز.....

متوجه سکوتش نمیشم. با حرص میگم:اولا من ساناز رو نمیشناسم دوما

متوجه سکوتت نمی شم.

نفسی از سر اسودگی می کشه و اشکاشو پاک می کنه.

دراز می کشم و دستشو به سمتم می کشم که کنارم پرت میشه.

با تعجب میگه: چیکار می کنی؟

— بیا به چیزایی رو توضیح بده شاید یادم اومد. یه مروری بکن.

کنارم دراز می کشه و چشماشو می بنده. به تقلید از اون چشمام رو می بندم.

مستانه: خرس قطبی!

با تعجب چشمام و باز می کنم. منتظر نگاهش می کنم تا چیزی بگه.

بالاخره گفت: همیشه شبیه خرس قطبی می خوابیدی.

خنده ریزی می کنه و میگه: از اولین بار که دیدمت فهمیدم شبیه خرس قطبی هستی.

با حرص میگم: چه ربطی داره!؟

میخنده و میگه: اولاً هیكلت كه ماشالا! دوما خوابتم شبیشه و سوماً اخلاقتم

كمتر از یه خرس قطبی نیست!

ای بابا داری توهین می کنیا!

مستانه_چیه خرسی جونم؟!

"خرسی جونم"

"خرسی جونم"

"خرسی جونم"

چه کلمه اشنایی. خدای من، چرا چیزی یادم نمیاد؟

"--خرسی جونم کجایی؟"

_بس کن توام اه

--ای بداخلاق!"

چشمامو می بندم. مستانه با تعجب روی تخت می شینه و میگه: چیزی شده؟

به گفتن نه اکتفا می کنم و سعی می کنم بخوابم.

مستانه

از روی تخت پایین میام. هی نمیدونم چیکار کنم. روی کاناپه گوشه اتاق می شینم.
یه احساسی میگه برم و ارین رو تنها بزارم تا سربارش نباشم.

اما برعکس یه حس دیگه میگه بمون اون بهت نیاز داره. هه نیاز.
بادیدن اون عکسا برق از سرم پرید. خدا کنه اون عکسا دروغ باشه.

فقط باید بسبرمش به زمان. کلافه اتاق و طی می کنم.

پوفی می کشم و با اراد تماس می گیرم. صدای خانمی توی گوشم می پیچه "
دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

تماس رو قطع می کنم و میخوام گوشی رو بزارم که زنگ میخوره.
تماس رو بر قرار می کنم. با گفتن اولین کلمه دستام یخ میزنن.

--سلام جیگر!

—چی میخوای؟

--خواستم حالِ عشقِ فعلیتو بپرسم!

با لحن سردی میگم: به تو هیچی مربوط نمیشه!

و به تماس پایان میدم. خدایا خستم از این دنیا. زیر لب زمزمه می کنم"

باران ...

فقط ...

همین جایی از قصه،

که من ایستاده ام می بارد!

دو قدم این طرف تر ...

دو قدم آن طرف تر ...

همیشه آفتاب است!"

mydaryaroman

با کوبیده شدن در به دیوار از جا می پرم. اراد با حالی پریشون وارد میشه.

نفس زنان میگه: تو حالت خوبه؟ کسی اینجا نیومده؟

با بهت میگم_ نه مثلا کی؟

پوفی می کشه و میگه: هیچکی.

لباسام و با یه تیشرت سرمه ای و شلوار مشکی عوض می کنم.

موهام رو بالای سرم می بندم و از اتاق خارج میشم.

ارین با دیدن من با تعجب میگه: تو همیشه انقد جلو من راحت بودی؟؟؟

شونه ای بالا میندازم و میگم: اره خب!

اهانی میگه و روی صندلی اشپزخونه منتظر میشینه.

کاسه ای پر از سوپ رو جلوش میزارم و میگم: بفرما.

مشغول خوردن میشه. بعد از اتمام سوپ تشکری میگه از اشپزخونه خارج میشه.

به سمت اتاق میرم. روی تخت می شینم و دفتر خاطراتم و باز میکنم.

توی این چند وقته از ارین و خاطره هاش نوشتم.

شروع کردم به نوشتن:

"فراموشی تو بهونه ای بود

برای ماندنم، برای بهبود بخشیدن

تو! تویی که عشقم بودی،

هستی، و خواهی بود!"

با صدای گوش‌ی دست از نوشتن برمی دارم.

با خوندن پیام شوکه میشم.

"سلام خانم خانما! واسه دونستن یه حقیقت باید بیای به این ادرس!....."

به نفعته که تا یه ساعت دیگه اونجا باشی!"

با سرعت آماده میشم و میرم به اتاق ارین.

با کلافگی میگم: ارین سویچ ماشین رو بده!

با تعجب میگه: چرا؟ جایی می خوای بری؟

اره یه کار خیلی مهمه!

ارین_منم میام و کت اسپرتشو میپوشه و از کنارم رد میشه.

ارین_ بیا دیگه!

پوفی میکنم و دنبالش میرم. با سوار شدنمون میگه: خوب کجا بریم؟

_ برو پارک "....."

ارین_ قرار داری؟؟؟

_ نه سعید دنبالمه!

ارین_ سعید کیه؟!

_ برو بهت میگم.

راه میوفته و بعد از چند دقیقه میگه: خب!

_ چيو خب؟؟؟

ارین_ تعريف کن دیگه.

"چه انتخاب بدی.... من بد سلیقه...."

چجوری عاشقت شدم.... از من بعیده...

چیکار کردم و خودم...لعنتی کی...."

صدای دخترونه و توی گوشم میپیچه.

"اومدی توی زندگیم...نه انگار هر چی میشکنه..."

دلم ادب نمیشه...تا فهمید عاشقشم رفت الان

چند هفته میشه...." سرمو با دستام گرفتم. سر درد شدیدی داشتم.

"_از بچگی صدات انقد خوب بود؟

--مهمه؟

_ببین مستانه...

--خانم معتمد."

خاطرات پشت سر هم یادم میاد!

"_بگم غلط کردم خوبه؟

--حیف که مجبورم"

اون لبخند، اون چشما، اون موهای زیبا، همه و همه منو یاد ینفر می ندازه.

مستانه! مستانه! مستانه! دختری که عاشقش بودم. هستم، و خواهم بود.

—ارین!

به دختر روبه روم نگاه میکنم. لبخندی میزنه و میگه: حالت خوبه؟

تو یه حرکت بغلش میکنم. موهایش و نوازش می کنم و میگم:

مستانه همه چی یادم اومد. همه چی!

با بغض میگه: واقعا؟؟؟

—اره عزیزم.

بالاخره بغضش میترکه و اشکاش جاری میشه.

همونطور که گریه میکنه، میگه: باورم نمیشه. باورم نمیشه.

—باورت شه عزیزم.

از بغلم بیرون میاد و بهم زل میزنه. هنوز اشکاش جاری هستن.

اشکاش رو پاک می کنم و بوسه ای روی گونه اش میزنم. سرشو از خجالت پایین می اندازد.

میخندم و میگم: پاشو خانومی پاشو!

مستانه

وای باورم نمیشه همه چی رو یادش اومده باشه.

میخنده و میگه: پاشو خانومی، پاشو!

با شنیدن کلمه خانومی گونه هام رنگ گرفت.

چقد لذت بخش بود این کلمه. همراهش وارد اشپزخونه میشم و میگم:

_ارین همه چیو یادت اومد؟

ارین_اره.

با تردید میپرسم: حتی قضیه دختر خا.....

میپره وسط حرفمو میگه: نمیخوام دربارش

صحبت کنيم. لطفا!

_باشه.

روی ميز می شينيم و مشغول خوردن سوپ می شيم.

با خوشحالی میگم: خیلی عالیہ ممنون!

ارين_خواهش می کنم.

بعد از اتمام سوپ ظرفارو ميشورم و ميرم توی سالن.

mydaryaroman

گوشيم زنگ ميخوره تماس رو بر قرار می کنم:

--به به سلام!

اخمی رو پيشونيم نمايان ميشه و میگم: چی می خواهی؟

--عشق موقتيت خوبه؟

با عصبانيت میگم: گفتم چی ميخواهی؟

--چيه حار شدي؟؟؟ مشكلي نيست خودم ادمت می کنم.

_چرا دست از سرم برنمی داری!؟

—فعلا باهاش خوش باش!

و گوشي رو قطع مي کنه. خسته خودمو روی مبل پرت مي کنم.

وای خیلی خستم، خیلی! تا حال ارین خوب شد سعید لعنتی مثل کنه افتاد به جونم.

توی خاطرات فرو میرم. دلم واسه بابام تنگ شده. با اینکه بد بوده.

حداقل شونزده سال واسم پدری کرده. چقد سیلی خوردم که دلش بی گناهیم بود.

حالا که فکر مي کنم مي بینم من يه مجرمم يه متهم، متهمی که جرمش سنگینه.

هه جرمه این متهم بی گناهییه. تو این جامعه بی گناه بد تقاص پس میده.

خیلی بد! با پایین رفتن کاناپه از فکرم بیرون میام. ارین همونطور که بهم نگاه مي کنه و میگه:

کجایی دوساعته!؟

—هیچی.

خیلی جدی میگه: ببین مستانه چند روزه که خیلی افسرده شدی، میشه بپرسم چی شده؟

— چیزی نیست!

کمی بهم نزدیک تر میشه و میگه: لطفا راستشو بگو. مگه من غریبم؟

از این همه نزدیکی ضربان قلبم بالا میره. سعی می کنم تو چشمات نگاه نکنم تا از خود بی خود نشم. به زمین زل میزنم و میگم: تو غریبه نیستی! فقط نباید بدونی.

ارین— چیرو؟

کلافه از جا بلند می شم و به سمت اتاق میرم. صدای قدم هاشو پشتم می شنوم برای همین سرعتم رو بیشتر می کنم. اما ناگهان دستم از پشت کشیده میشه.

فرو میرم توی اغوش کسی که دوستش دارم. موهام رو نوازش میکنه و میگه:

بهم بگو چی شده؟ لطفا!

اهی میکشم و میگم: چند روزیه که سع.....

حرفم با زنگ موبایلم قطع میشه. از اغوشش بیرون میام و تماس رو برقرار می کنم.

وارد اتاق میشم و میگم: بله!؟

--ببین خانومی من تورو تحت نظر دارم بهتره که
عشق فعلیت از این قضیه با خبر نشه. وگرمه نقشم رو

زودتر عملی میکنم! فهمیدی؟؟؟

با داد اخرش با لکنت میگم:ا...ره

و گوشه رو قطع میکنه. در به صدا در میاد و ارین وارد میشه.

ارین_خوب داشتی میگفتی.

با دلهره میگم:ارین هیچی نیست. خواهش میکنم تنهام بزار.

اهی میکشه و از اتاق بیرون میره. گوشیمو خاموش میکنم و روی تخت دراز

می کشم. سعی می کنم بخوابم ولی همش چهره سعید جلوی چشمم میاد.

چشمامو با ترس باز می کنم و جیغی از ترس میزنم. عرق سرد روی بدنم نشسته.

در با صدای بدی باز میشه و ارین با نگرانی وارد اتاق میشه. به سمتم میاد

و میگه: چی شده؟ حالت خوبه؟

با ترس میگم: ار...ین سع..نمیزاره من.....

گریم گرفت و حرفم نصفه موند. همونطور که اشک می ریختم گفتم: تنهام نمیزاری

مگه نه؟

ارین_اره عشقم تنهات نمیزارم.

با شنیدن این کلمه ترس سعید یادم رفت. با ناباوری به ارین زل زدم.

ارین

نمی دونم چی شد که یک دفعه از کلمه "عشقم" استفاده کردم.

ولی این حقیقت بود. اره من مستانه رو دوست دارم و الانم دارم بهش اعتراف می کنم.

به چشمای مستانه که از تعجب گرد شده زل میزنم. لبخندی بهش میزنم و میگم:

چرا تعجب می کنی؟ این یه اعتراف صادقانه و عاشقانه بود!

چشماس بیشتر گرد میشن. از این تعجبش خندم می گیره اما جلوی خودم رو می گیرم.

اون رو در اغوش گرفتم و ادامه دادم: خودتم میدونی که دوستم داری مگه نه؟

خوب حالا منم دوست دارم. نه نه دوست ندارم!

کمی مکث میکنم و میگم: عاشقتم!

مستانه

وای خیلی خوشحالم. خیلی زیاد.

ارین_ خودتم میدونی که دوستم داری مگه نه؟

خوب منم دوست دارم. نه نه دوست ندارم!

با این حرفش تمام ذوق هام کور شد.

اما باشنیدن کلمه بعدی دوباره احساس خوشحالی کردم. وای باورم نمیشه.

اروم منو در اغوش میکشه. خیلی وقت بود دلم یه حامی می خواست. کسی که واسم ارزش داشته باشه.

چشمام کم کم گرم شدو دیگه چیزی نفهمیدم.

با دیدن نفس های منظم مستانه متوجه شدم که به خواب رفته. اروم از بغلم در اوردمش و روی تخت گذاشتمش.

پتو رو روش مرتب کردم و پیشونی اش رو بوسیدم. از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. باورم نمیشه صبح شده. هوا گرگ و میش بود. با زنگ خوردن گوشیم تماس رو برقرار کردم:

_سلام بله؟

اراد_سلام ارین چته نمی یای شرکت اه!

_کار دارم جان تو

اراد_باشه بابا خدافظ

و به من فرصت حرف زدن نداد. اه اه پسره چقدر عصبیه ها!

نفسی از سر حرص کشیدم وارد اتاق شدم. روی تخت ولو شدم.

احساس خوبی داشتم چون اعتراف کرده بودم. یه اعتراف عاشقانه.
لبخندی روی لبم می شینه. چشمم کم کم گرم میشه و به خواب میرم.

مستانه

اوم چقد خستم. با یادآوری ارین و دیشب سرجام سیخ می شینم.

وای اصلا باورم نمیشه که دیشب چیشدا! چه زیبا بود همه چی.
از جا بلند میشم و بعد از رفتن به دستشویی از اتاق خارج میشم.
حالا چجوری تو روی ارین نگاه کنم. وای چیکار کنم.

نفس عمیقی می کشم و وارد اشپزخونه میشم. با دیدنش که داره صبحانه می خوره سلام ارومی
میکنم.

اما اون برعکس من بلند میگه: سلام خوب خوابیدی!؟

همونطور که سرم پایین میگم:اره خوب بود.

خنده ای می کنه و میگه:درسته!

چه سوتی ای داده بودم من وای خدای بزرگ.

از جا بلند میشه و همونطور که از اشپزخونه خارج میشه میگه: آماده شو بریم بیرون.

_داریم کجا میریم!؟

کلافه میگه: ای بابا دختر صبر داشته باش از وقتی اومدیم هی داری می پرسی!

_خب کنجکاو

ارین_میفهمی صبر کن!

دیگه چیزی نگفتم و به بیرون نگاه کردم. صدای اهنگ سکوت ماشین رو شکوند.

اهنگی که همیشه گوش می دادم و حفظ بودم.

"باتو خاطرات مشترک می خوام... نزار از هم دیگه

دل بکنیم تا باهم یه سفر بریم دریا همه عمر حرفشو

بزنینم... جای ما پیش هم امن اگه مرگم بیاد

سراغمون... فقط از این به بعد میشه دیگه به

اتاقم بگی اتاقمون... با تو یه درد با تو یه غصه با
تو باشم اینا همش خوبه... با تو هر فصل تختیست

فقط با تو دنیا دونفرش خوبه... (دختره)
با تو زندگی حرفاشو زد خوب هاشو گذاشت

و بد هاش و پر... با تو زندگی بهشتمه اونقد خوبه
که بچشمش... بزن هشتک زندگی با تو. برقصو

هرجا که عشقته پاشو... این دنیا مال منو توعه پس لذت ببر....."

با اعتراض به ارین نگاه می کنم. شونه ای بالا انداخت و گفت: اهنگ رو ولش رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم با تعجب به روبه رو نگاه کردم. وای شهر بازی!
_ممنون.

لبخندی زد که محبت و شادی رو پاشید توی صورتم.

با گرفتن دستم توسط ارین لبخندی به لبم اومد. این لحظه هارو دوست داشتم.
با شوق و ذوق وارد شدیم. عاشق شهر بازی بودم. هه البته بودم.

_هوف خسته شدم.

ارین_اشکال نداره می ریم یه بستنی می گیریم و می ریم.

با هم به طرف پشت شهر بازی رفتیم چه جای خلوتی!
خودم رو بیشتر به ارین چسبوندم. دستم رو فشرد و به راه افتاد.

--هه هه چه جالب دو ادم عاشق! خوبین؟

موهای بدنم سیخ شد و سر جام ایستادم.

--خانومی نگفتم از این اقا دور باش وگرنه خودم دست به کار میشم!؟

--حالا وقتشه دیگه!

ارین خواست جلو بره اما من بازو شو سفت چسبیدم تا حرکتی نکنه.

با صدای دست زدن سعید به خودمون اومدیم.

سعید_افرین! واقعا افرین! از لحظات پایانی عمرت لذت ببر جوجه!

ارین نفسی از سر حرص کشید. خدایا خودت بخیر کن. سعید یه قدم جلو اومد و بشکنی زد. همون موقع مردی آشنا از ماشینی پیاده میشه. چشمم بهش افتاد.

باورم نمیشه قلبم از کار افتاد. زمزمه کردم: بی معرفت!

با عصبانیت فریاد زد کردو گفت: من بیمعرفتم یا تو؟ ها؟! تویی که من عاشقت بودم منو رد کردی!

هه یادت نیست! دوسال پیش و یادت نیست؟ از منم مهرداد!
همونجور که صدام میلرزید گفتم: اون موقع وضعیت روحی خوبی نداشتم!

-- هه وضعیت روحی؟! مهم کاریه که الان میخوام بکنم. انتقام!

لرزی به بدنم افتاد. بیشتر به ارین چسبیدم. با دیدن چیزی که تو دستش برق میزنه،

با ترس بهش نگاه کردم. پوزخندی میزنه و میگه: درست حدس زدی گلم! هه بای بای!

عصبانیت ارین بیشتر شد. محکم بازو شو از دستم کشید و به سمت مهرداد رفت.

می دونستم مهرداد چاقو داره همین موضوع ترسم رو بیشتر کرد.

دانای_کل

با فرود آمدن چاقو روی بدن ارین جیغی بلند کشید.

_____ه!

اشکایش بر روی گونه های زیبایش جاری شد. جیغ او مساوی بود با خم شدن ارین. با ترس و وحشت به سمت او هجوم برد. ارین بی جان روی زمین افتاده بود و از درد ناله می کرد.

با دست بر روی گونه های عشقش زد. جیغ میزد و اشک میریخت.

ارین دست بی جاننش را بر روی گونه خیس مستانه کشید. دیگر امیدی به زنده ماندنش نداشت.

مستانه با گریه و هق هق کنان گفت:مهرداد التماس می کنم زنگ بزن به اورژانس.

خواهش می کنم. مهرداد خواهش.....

از هق هق هایش صدایش در نمی آمد.

سعید کلافه از این ماجرا به سمت مستانه رفت. دستانش را گرفت و او را به سمت ماشین کشاند.

اما مستانه هر چقدر تقلا می کرد نمی توانست از دست سعید رها شود.

با هق هق گفت: سعید هر چی بگی قبول می کنم فقط زنگ بزن امبولانس التماس می کنم!

سعید پوزخندی زد و گفت: هر چی؟! باشه به یه شرط بیای و با من زندگی کنی!

مستانه از حرف او شکه شده بود اما برای جان عشقش هر کاری می کرد.

با گریه سرش را تکان داد و پذیرفت. پذیرفت که خودش را به دست دشمنش بدهد.

او مجبور بود زندگی اش با این اجبار تباه میشد. تباه!

گریه اش اوج گرفت. صدای مکالمه سعید در گوشش پیچید.

سعید_ سلام. ببخشید یه مورد اورژانسی داریم.

با گفتن کلمه اورژانسی پوزخندی زد و ادامه داد: بله بیاید به ادرس (...).

و بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد. با بی حوصلگی به سمت مستانه رفت و گفت:

تو ماشین منتظرم بهتره خودت با پای خودت بیای! فقط چند دقیقه وقت داری!
مستانه سری تکون داد و با پاهای لرزانش به سمت عشقش قدم برداشت.

مستانه

جلوی ارین زانو زدم. بغض بدی تو گلوم نشسته بود.

_ارین! جون من پاشو ترو خدا پاشو! ارین.

چشمای بیجونش رو باز کرد و لبخند کمرنگی به روم زد.

دانای_کل

تنها یک جمله از دهنش بیرون اومد: دوست دارم!

و پایان! اری چشمانش را بست دیگر جانی در بدنش نداشت.

اما مستانه با دیدن بسته شدن چشمانش چند لحظه در شوک بود. اشکانش جاری شد.

به صورت ارین ضربه میزد تا شاید راهی برای زنده ماندنش باشد و چشمانش را باز کند.

ارین

صداهایی توی مغزم بود.

--چرا بیدار نمیشه نگرانشم.

--ارین پاشو لطفا!

چشمام رو باز کردم. نور اتاق چشمام رو کمی اذیت می کرد. به سمت صدا چرخیدم.

اراد و دیدم که با خوشحالی داشت نگاهم می کرد.

بدون توجه بهش خواستم از جا بلند شم اما درد بدی مانع بلند شدنم شد.

به خودم نگاه کردم. روی تخت بیمارستان بودم. و شکمم باند پیچی بود.

باند پیچی! چاقو! مستانه!

با یاد اوری اتفاقاتی که افتاده با ترس گفتم: اراد.....مستانه!؟

چشمای اراد رنگ نگرانی و ترس گرفت. با تته پته گفت: نگران....نباش....حالش خوبه!

_لطفا راستش رو بهم بگو. دارم از نگرانی میمیرم.

سرشو انداخت پایینی و گفت:سعید...اون رو برده!

باورم نمیشه. نمیتونم! امکان نداره. سرم رو به سمت مخالف چرخوندم.

چشمام خیس شدن، هه داشتم گریه میکردم.

به زور گفتم:اراد برو بیرون!

اراد_اما.....

_لطفا تنهام بزار.

mydaryaroman

با صدای بسته شدن در متوجه رفتنش شدم. باورم نمیشه اون عوضی مستانه رو برده باشه.

دانای_کل

همیشه با خودش میگفت "مرد که گریه نمی کند" اما

او پی برده بود مرد واقعی به وقتش گریه می کند. به وقتش غرورش را می شکند.

اما حالا او بی کس شده بود. تنها شده بود. اشکانش را پاک کرد و اهی کشید.

دیگر امیدی نداشت. نمیدانست میتواند دوباره عشقش را ببیند یا نه!

تقه ای به در خورد و دختری وارد اتاق شد. آن دختر را میشناخت. ساناز!

کسی که ازش متنفر بود. دیگر حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به آن دختر.

چیزی نگفت تا اول او شروع کند. اما دختر با خوشحالی و پرویی تمام به سمت تخت رفت.

ارین

ساناز روی صندلی نشست و با ذوق گفت: وای حالت خوبه عزیزم؟ از دست اون دختر کنه هم راحت شدیما!

پوزخندی زدم و گفتم: اسمشو تو دهن کثیفت نیار! تو واسه من مهم نیستی.

حالا هم گمشو بیرون!

معلوم بود خیلی ناراحت شده ولی برای من اصلا مهم نبود! کی به اون اهمیت میداد.

هه وقتی مستانه رفته هیچی واسم مهم نیست، هیچی! سرمو به سمت پنجره چرخوندم.

خستم! از همه دنیا خستم. زیر لب زمزمه کردم:

"چیشدم اینجا بعد تو یه ادم بی خواب تا دم صبح

من که به همه باختم اینبارم به تو"

یعنی الان کجاست؟! چیکار می کنه؟! اصلا سالمه یا نه؟

هوف خدایا دارم دیوونه می شم. نمی تونم فراموشش کنم. کم کم چشمام گرم میشه.

مستانه

با سر درد بدی چشمامو باز می کنم. با یاد اوری دیشب و اتفاقاتش دوباره استرس و حس

های منفی به سراغم میاد. دلم نمی خواد برم پایین اما گشنگی داره اذیتم می کنه.

دست و پام خیلی درد می کنه. معلومه با اون کِشَمَکِش هرکسی هم بود اینجوری میشد.

ولی.....

ارین اون چطوره؟ اصلا زندست؟ با فکر اینکه میتونه مرده باشه بدنم گر میگیره.

هه لباسیم همراهم ندارم. دیشب هم با این لباسا خوابیدم حتی با این شال!
شالم رو سرم مرتب میکنم و از اتاق خارج میشم.

هه چه خونه بزرگی حتی بزرگتر از خونه ارین. ولی هیچ جا خونه ارین نمیشه.

اهی می کشم و از پله ها پایین میرم. با دیدن سعید و پیرمردی که توی سالن نشستن سلام ارومی
می کنم.

پشتم رو بهشون می کنم که برم بالا تو اتاق اما با حرف سعید سرجام می ایستم.

سعید_خوب خوابیدی گلم؟! این اقا اومدن تا عقد مارو بخونن.

عرق کردم. با غصه برگشتم سمت اونا دیگه تحمل نداشتم با دو از پله ها بالا رفتم
و خودمو به اتاقم رسوندم.

در اتاق رو قفل کردم و روی زمین نشستم. چرا اخه؟! چرا من باید با اون ازدواج کنم؟
هوف دلم واسه ارین تنگ شده. ولی چه میشه کرد بخت من همیشه سیاه!

دلم میخواد خودکشی کنم ولی بازم یه امیدی دارم که شاید یه روزی ارین پیدام کنه.

هه شاید پیدام کنه! از کجا معلوم کی؟! اهی کشیدم و روی تخت نشستم.

فکری به سرم زد. گوشیم رو سریع برداشتم و وارد مخاطبین شدم.

"سیمکارت موجود نیست" هه سیمکارتتم برداشته بود.

لعنتی همه درارو بسته بود. دیگه راهی ندارم. باید بسوزم! باید تباه شم!

چه جالب اسم این بخت سیاه رو میزارم "تباه شده توسط اجبار"

اره زندگیم داره تباه میشه توسط اجبار. اجباری که

سعید منو وادار به انجام دادن کاری که نمیخوام میکنه.

تقه ای به در میخوره و منو به خودش میاره. اروم میگم: بله!

سعید_درو باز کن! چرا قفلش کردی این بی صاحبو.

از این لحنش میشد فهمید که اون مرد رفته. از جا بلند شدم و درو باز کردم.

وارد اتاق شد و به دورو بر نگاهی انداخت.

ساکي کوچیک به گوشه اتاق پرت کرد. و بدون حرف از اتاق بیرون رفت.

مثل همیشه درو قفل کردم. به سمت ساک رفتمو بازش کردم.

با دیدن لباسا تعجب کردم. واسم لباس خریده بود. ولی واسم مهم نبود.

کمی به لباسا نگاه کردم. همه تونیک بود و استین دار، چند تا شلوار کشی هم بود.

هه خودش فهمید که زیر بار زور نمیروم. چه بهتر! خیلی خسته بودم.

فکری هم به ذهنم نمی‌رسید که چیکار کنم. بدنم کوفته شده بود.

توی ساک دنبال حوله ای گشتم. چه عجب بود! حموم هم توی اتاقم بود خیلی بهتر!

حوله رو برداشتم و به حموم رفتم.

.....

ارین

با بی حوصلگی گفتم: اراد ضبط رو خاموش کن!

اراد_ فقط خواستم حال و هوات.....

نداشتم ادامه بده و گفتم: بس کن خاموشش کن لطفا.

سری تکون دادو خاموشش کرد. هوف بعد از کلی درمان مرخص شدم.

ولی چه فایده عشقی در کار نیست که از اون ارین مغرور تبدیل بشم به یه مرد احساساتی.

حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو ندارم. ساناز هم دید که نمیتونه بهم نزدیک شه رفت المان.

هه جاش همونجاست دختره هرزه! باتوقف ماشین از فکر و خیال بیرون اومدم.

با بی حوصلگی و خستگی از ماشین پیاده شدم.

اراد پیاده شد که گفتم: خودم کلید دارم میرم.

اراد_ولی.....

_گفتم که!

و بلافاصله وارد خونه شدم.

کتم رو گوشه ای پرت کردم و با خستگی از پله ها بالا رفتم.

اروم قدم بر می داشتم، چون توانی نبود واسم. جلوی در اتاق مستانه مکث کردم.

در و باز کردم و وارد شدم. لبخند غمگینی زدم. با ناراحتی روی تخت نشستم.
عطرش توی این اتاق پر بود. کمدش رو باز کردم، پر بود از لباساش.

دست بردمو یکی رو برداشتم، بوی عطر تنش رو میداد. ریاهام رو با این عطر پر کردم.
چقد سخته دوریش!

مستانه

از حموم بیرون اومدم و به سمت ساک لباس رفتم.
خواستم حوله رو از روخودم بردارم که یکی گفت: عالی چه خوشگلی تو من نمیدونستم!

با ترس به عقب برگشتم و با دیدن سعید با تعجب و ترس بهش نگاه کردم.
یه قدم به جلو برداشتم. با ترس گفتم: من که درو قفل کردم.

خنده ای کرد و کلیدی بهم نشون داد: اینو میبینی؟! کلید اتاقه تو پیش منه!
و نزدیک تر شد. با هر قدمش من به عقب میرفتم تا اینکه به کمد اتاق خوردم.

سرشو نزدیک گوشم آوردو گفت:نترس الان باهات کاری ندارم ولی بعداز ازدواجمون من می مونم و تو!

و از اتاق خارج شد. نفس حبس شدم رو به بیرون فرستادم. چه بدبختی بود که من داشتم.

اخه چرا؟! حق من نیست که کمی شاد باشم؟ هه واسه یه دختر نوزده ساله این ارزوی بزرگی نیست.

لباسامو عوض کردم. پوشیده ترین لباس ممکن رو پوشیدم. دلم واسه ارین تنگ شده بود.

با ناراحتی روی تخت نشستم. دلم واسش تنگ شده بود.

اهنگی رو زمزمه کردم.

mydaryaroman

"خاطراتو مرور میکنم توی ذهنمو دلم میگیره

دوباره نم نم بارون حسی که توی دلم نمیمیره

خودمو از همه دور میکنم کسی نیست که بهم بگه

گریه نکن گریه نکن نرو تو که شدی آرامشم تو

که شدی همه خواهشم نزار که بی خاطره

بشم نرو دونه دونه اشکامو ببین تو رو

میخوام از خدا همین آسمونو نیار به زمین"

ارین

با خستگی چشمامو باز کردم. نمیدونم چیشد که خوابم برد.

بین این همه لباس! با ناراحتی و خستگی از جا بلند شدم.

وارد اتاق خودم شدم و یه راست به حمام رفتم.

اب سرد و باز کردم که برای لحظه ای نفسم رفت، اما بعد در خلسه شیرینی فرو رفتم.

هه بعد از سالها یکی پیدا شده بود که میتونست همدم من باشه، اما چیشد؟! رفت...

نمیشه گفت رفت! بردنش... به زور ازم دورش کردن.

از حموم بیرون اومدم و بعد از تعویض لباس خودمو روی تخت پرت کردم.

چیزی نگذشت که زنگ به صدا اومد. خدای من کی میتونه باشه!؟

از جابلندشدم و به سمت در رفتم. همونطور که غر میزدم درو باز کردم.

با مشتی که به صورتم خورد روی زمین پرت شدم. با تعجب به روبه روم نگاه کردم.

عوضی! خود نامردش بود. با نفرت از جا بلندشدم و به سمتش هجوم بردم.

با یه حرکت منو گرفت و چرخوند. طوری که پشتم بهش بود.

چاقو رو روی گردنم گذاشت و با خنده گفت: خیلی احمقی! ایندفعه خطا کنی خودم شاه رگتو میزنم.

بدون ایندفعه دیگه زنده نمیونی، پس اروم باش و به حرفام گوش بده.

نفسی از روی حرص کشیدم و منتظر موندم تا شروع کنه.

سعید_یه خبر بد واست دارم، من و مستانه داریم ازدواج میکنیم!

نفسم رفت. باورم نمیشد عشقم داره ازدواج میکنه.

دستاشو کنار زدم و یقشو گرفتم.

داد زدم: کثافت! عوضی تاوان این کاراتو میدی. خودم میکشمت!

چاقو رو از دستش کشیدم و روی شاهرگش گذاشتم.

به خدا میکشمت!

پوزخندی زد و گفت: هه اگه منو بکشی عشقت باید تو زندان بیاد دیدنت گل پسر.

هلم دادو رفت سمت در. یه لحظه برگشت و کارتی رو روی زمین انداخت.

و بلافاصله از خونه بیرون رفت. به سمت کارت رفتمو بازش کردم.

با دیدن داخل کارت روی زمین نشستیم. خدای من! مستانه و سعید!

این یه کابوسه خدا. دلم میخواد سعید بیاد و بگه همه اینا یه شوخی بود.

مستانه

با سردرد عجیبی چشمامو باز کردم. کی خوابم برد؟ از جا بلند شدم و به سمت در رفتم.

قبل اینکه درو باز کنم در با شدت باز شد و سعید وارد شد. با ترس بهش نگاه کردم که گفت: سلام

خانوم خانوما. میخوام یه چیزی رو برات روشن کنم، از این به بعد اگه اون پسره عوضی رو ببینی خودم می کشم اونو فهمیدی؟!

با ترس سری تکون دادم. برگشت بره اما توقف کرد و به سمتم برگشت.
پوزخندی زدو گفت:دیگه باید تا اخر عمرت پیش من بمونی! چون.....

ادامه حرفش رو نگفت که من با کنجکاوای گفتم:چون چی؟!

خندید و گفت: چون خریدمت!

چشمام گرد شد منظورش چی بود؟!

با ترس گفتم:چ...چی؟!

سعید_از خانوادت خریدمت! تورو ازشون سه میلیون خریدم!

پوزخندی زدو ادامه داد:هه بین چیکار کردی ارزشت شده سه میلیون!

برگشت و درو به هم کوبید. به در تکیه دادم و سر خوردم پایین.

منو سه میلیون فروختن؟! واسه سه میلیون منو خورد کردن؟

یعنی من ارزشی نداشتم برایشون؟! اشکام جاری شدن. لعنتیا، چرا!؟

خدا اصلا منو میبینی؟! اصلا منو چرا افریدی؟ که زجر بکشم؟

هه همه میگن حکمتی تو کار خداست! اخه چه حکمتی؟! من دارم نابود میشم این حکمته؟

دیگه صبر ندارم خدا! یه راه بیشتر نمونده!

از جا بلند شدم و به سمت حموم رفتم. جعبه کوچیکی گوشه حموم بود.

اونو باز کردم و تیغی براشتم. این بود راه آخر من! مرگ!

مرگ! روی زمین نشستم و نفس عمیقی کشیدم. این کار درسته!؟

هه چرا درست نباشه؟ وقتی کسی منو نمیخواد! وقتی خوانوادم من رو فروختن.

وقتی از عشقم دورم! چرا باید زنده بمونم؟

خودکشی گناهه کبیرست اما وقتی خدا بفهمه خودکشی کردم خوشحال میشه!

از بس زجر کشیدم. دیگه راضی نیستم زنده بمونم. یه دختر نوزده ساله باید اینقد زجر بکشه!؟

هی یادمه سمیرا دوستم همیشه تو دبیرستان یه شعر خودکشی می خوندا!

اون موقع ها ميخنديدم كه اين چه شعراييه ميخوني اما حالا، حالادرك ميكنم اون شعر رو.
زمزمه كردم:

"تيغ رو رگم. من چه بدم.

بد نبودم. كردن بدم.

خون رو مچم درد تو مخم.

اهنگ رو پخش. مامان ببخش.

خون رو زمين. خدا ببين.

خستم ديگه. چاره اينه.

روح رو هوا صدا جيغا.

مامان بخون لالا لالا.

كردن تنم لباس سفيد.

رفتم ديگه تموم همين!"

mydaryaroman

تیغ رو کشیدم رو دستم. دستم سوخت و خون همه جارو گرفت.

دیگه نفس نمودم برام و دیدم تار شد. انقدر تار شد که دیگه چیزی نفهمیدم جز صدای در!

و تاریکی...!

سعید

لعنتی! دوساعته دارم از خونه اون پسره میام هنوز تو ترافیکم!
به چه عجب ترافیک باز شد! پامورو پدال گاز فشار دادم و رفتم سمت خونه.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. عجب! چراقا خاموشه.

از پله ها بالا رفتم خواستم رد شم که جلو در اتاق مستانه توقف کردم.
صدایی ازش نمیومد. معمولا یا گریه میکرد یا اهنک غمگین میخوند!

ولی الان سکوت! شاید خواب باشم. در اتاق و باز کردم و وارد شدم.

خبری ازش نیست! به اطراف نگاه کردم هیچی دست نخورده.

صدایی از حموم شنیدم " کردن تنم لباس سفید. رفتم دیگه تموم همین "

این دختره کار دستم نده یه وقت! به سمت حموم رفتم و درو کوبیدم

بهت میگم دروباز کن!

صدایی نیومد این نگرانیم رو بیشتر کرد. اه سعید بتوجه؟!

تو خودت می خواستی بکشیش و زجرش بدی. پس الان چته؟ شاید واسه اینکه بی گناهه.

هه بیگناه؟! سعید دیگه داری خیلی چرت و پرت میگی! چند بار درو کوبیوم نه جواب نمیده.

رفتم عقب، یک دو سه. و با سرعت به سمت در حموم رفتم.

بالاخره قفلش شکست اما با دیدن صحنه رو به رو نفسم بند اومد.

مستانه بی جون روی زمین نشسته بود و حموم غرق خون بود. سعید نباید دلت بسوزه خوب؟

اینم یه موقعیت واسه زجر دادنه ارین!

گوشی رو برداشتم و تماس رو بر قرار کردم: الو

ارین_بله؟ شما؟!

_هه سعیدم!

ارین_سع...ید

_اره. حرف نزن عشقت بیمارستانه. شوکه شدی نه؟!

با هول گفت:بیمارستان؟! واسه چی؟

_خودکشی کرده!

اینم تیر خلاص. همین کلمه باعث بود که صدای بدی از پشت خط بیاد. ولی مهم نیست به من چه.

دانای_کل

گوشی از دستش افتاد و پاهایش سست شد. روی زمین افتاد، هنوز توی شوک بود که چه شده.

با فکر اینکه نتواند به موقع برسد از جا بلند شد و بعد از تعویض لباس با سرعت سوار ماشین شد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و به راه افتاد.

او داشت پر پر میزد که به عشقش برسد اما از اون ور عشقش بی جان روی تخت بیمارستان بود.

مستانه را به اتاق دیگری منتقل کرده بودن. وضعیت چندان خوب نبود.

از آن وضعیت هایی که دکترها میگفتند امیدتون به خدا باشه!

اما چه امیدی؟ اگر هم زنده بماند یکی بین آنهاست که نمیگذارد به هم برسند.

از آن طرف بی خیال ترین فرد سعید بود! چه دلسنگی داشت او. اما او از اول اینگونه نبود قصه ای داشت که آشکار نبود.

ارین ماشین را متوقف کرد و با تمام سرعت به سمت بیمارستان رفت. از پرستاری سراغ مستانه را گرفت.

پرستار سری تکان داد و گفت: طبقه دوم ته سالن اتاق صد و هجده.

با سرعت به سمت پله ها رفت و آن ها را دوتا یکی طی کرد.

به طبقه دوم رسید و مرد چهارشونه ای را دید. متوجه شد که سعید است.

عصبانیتش اوج گرفت و به سمت سعید هجوم برد. یقه اش را گرفت و آن را به دیوار کوبید.

سعید که شوکه شده بود، نفسش را به بیرون فرستاد و یقه اش را از دستان ارین بیرون آورد.

ارین با عصبانیت گفت: چیکار کردی باهاش که خودکشی کرد؟ هاااا!؟!

سعید با لحن سردی گفت: عوضی من کاری نکردم! خیلی بهت لطف کردم بیای اینجا ببینیش. حالا هم گورتو گم کن.

ارین سکوت کرد. واقعا هم سعید به او لطف کرده بود. می توانست به او نگوید!

ارین با اجازه پرستار وارد اتاق شد و به عشقش چشم دوخت. چقدر بی جان شده بود.

لاغر شده بود و پوستش به زردی میزد. نزدیکش شد و دستانش را در دست گرفت.

اشکانش جاری شد و دست عشقش را بوسید. شروع کرد به حرف زدن با عشقش:

عشقم، مستانه من، ببین اومدم پیشت. میشه چشمتو باز کنی؟

اگه چشمتو باز کنی و حالت خوب شه قول میدم باز پیام پیشت خب؟!

پرستار وارد شد گفت که وقت ملاقات تمام شده است. اشکانش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت.

بدون خداحافظی از سعید به بیرون رفت. اعصابش بهم ریخته بود.

مستانه

چشم‌ام رو باز کردم اما نور اتاق باعث شد که دوباره ببندمشون.

چشم‌ام رو باز کردم و به دورو بر نگاه کردم. اینجا بیمارستانه!

وای خدای من می‌خواستم بمیرم! چرا؟! دوباره باید زجر بکشم؟

به دستم نگاه کردم که باند پیچی شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌امو بستم. یه لحظه به دستم نگاه کردم.

چرا خیس بود؟! گوشه‌ای از تخت هم خیس بود. یعنی کسی اینجا بوده؟!

در اتاق بهم کوبیده شد و باعث شد نگاهم و به در بدوزم. سعید بود. هه!

با نفرت نگاه کردم و روم رو ازش برگردوندنم. هه با چه رویی پاشده اومده اینجا؟

سعید_ببین نمیدونم چرا اینکارو کردی ولی تصمیم من عوض نمیشه، فردا عقد میکنیم!

با تعجب نگاه کردم. یعنی یه درصد هم دلش برام نسوخت؟؟؟

بعد از تموم شدن حرفش از اتاق بیرون رفت. لعنتی! حتی یه ذره انصاف هم نداره.

روز_بعد

تقه ای به در خورد و سعید گفت:اماده شو عاقد اومده.

اشکامو پاک کردم و شالم رو روی سرم مرتب کردم. امروز روزیه که بدبخت میشم.

ارین

امروز یکشنبه،روزه عقده عشقمه!

اهنگ خودزنی از مهرباب رو پلی کردم و تو خاطرات غرق شدم.

میگن شب عروسیته عروس خانوم مبارک

دستاشو سفت گرفتی عشق جدید مبارک

--اذیت نکن دیگه ارین!

_نوچ راه نداره اذیت میکنم خوبم میکنم"

وای ای وای داره سرد میشه میمیره قلبم وای

ای وای دست عشقمو گرفتی در رفت.

اهنگ رو خاموش کردم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و به ناکجا اباد حرکت کردم.

مستانه

عاقده برای بار سوم عرض می کنم. ایا بنده وکیلیم؟

با صدای پر بغض گفتم:بله

کسی نبود که دست بزنه! اصلا برای چی دست بزنه؟؟؟ برای اینکه بدبخت شدم؟

اون فضا برام خفه کننده بود. از جا بلند شدم و با سرعت به اتاق رفتم.

در رو قفل کردم و روی زمین نشستم. اشکام جاری شدن. دیگه زندگی معنی نداشت واسم.

سه_ماه_بعد

با سیلی که بهم زد برق از سرم پرید. با نفرت نگاش کردم که گفت:

سعید_کثافت چند بار گفتم دره اتاقتو قفل نکن ها؟؟؟؟

سکوت کردم. صورتم از درد میسوخت اما نمیتونستم حرف بزنم چون بلای بدتری به سراغم میومد.
سعید از اتاق بیرون رفت. روی زمین نشستم و به این سه ماه فکر کردم.

تو این سه ماه فقط کارم گریه کردن بود. سعید هم فقط بهم زور می گفت. تو این سه ماه هیچ
خبری از ارین نداشتی.

از جا بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم.

چقد شکسته شدم من. خیلی تغییر کردم از اون موقع حتی خبر ندارم ارین حالش خوبه یا نه.
خدا چیکار کنم بیخبری از عشقت خیلی سخته. از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

سعید مثل همیشه روی یخچال نوشته گذاشته بود که تا صبح نیاید.

به من چه اون که واسه من ارزشی نداره. هوف. به ساعت نگاه کردم دو بود.

بهتره برم بیرون با اینکه سعید اجازه نداده ولی مهم نیست. میرم بیرون.

آماده شدم و با یه تاکسی به محلی رفتم که با ارین همیشه می اومدم. وارد پارک شدم و روی نیمکت
همیشگی نشستم.

وقتی یاد خنده های ارین میوفتم دلم ضعف میره ولی خب چه فایده الان دیگه ارینی نیست.
توی افکارم غرق بودم که صدایی رشته افکارم رو پاره کرد. چقد آشنا بود.

--مستانه!

به سمت صدا برگشتم. وای خدای من این ارینه؟؟؟؟ با خوشحالی بلند شدم و به طرفش رفتم.

خواستم بغلش کنم اما با یاد اواری حرفی که سعید بهم زد سر جام متوقف شدم.

"سعید_من از دور چند نفرو گذاشتم که تعقیبت کنن اگه حتی اتفاقی با ارین روبه رو شدی ازش دور میشی."
mydaryaroman

ارین_ وای باورم نمیشه که دوباره دیدمت. من عاشقتم.

خواست به سمتم بیاد که دستمو بالا بردم و خیلی خشک گفتم: ببخشید آقای راستین من دیرم شده.

ارین سر جاش خشکش زد و بی حرکت موند. با تعجب گفت: چی داری میگی؟

_معلومه چی دارم میگم. من الان متاهل هستم و دوست ندارم با یه مرد نامحرم صحبت کنم.

با لحن غمگینی گفت: من نامحرم؟؟؟ اره؟

ببخشید آقای راستین باید برم.

و روی پاشنه پا چرخیدم و به سمت اونطرف خیابون حرکت کردم.

اشکام جاری شدن. چقد سخته جلوی عشقت وانمود کنی دوش ننداری وای خدا.

به پارک نگاه کردم. خبری از ارین نبود. هه معلومه با این حرفایی که من بهش زدم هرکی بود نمیموند.

اما ارین ایکاش میدونستی من برای نجات جون خودت این کارو کردم.

ای کاش میدونستی واسه زنده موندن خودت پا روی احساساتم گذاشتم و خوردشون کردم.

لعنتی چرا خودت متوجه نمیشه که دوست دارم؟؟؟ بارون شروع به باریدن کرد.

اینطوری اشکام پیدا نمیشد و نگاه ترحم امیر مردم به وجود نمیومد. راهمو به سمت خونه کج کردم.

ارین

با ناباوری به مستانه نگاه کردم که ازم دور میشد. حقیقت رو گفته بود؟؟؟ ولی اون که منو دوست داشت.

هه اون از من سواستفاده کرد! زانو هام سست شد و به زمین افتادم. نم نم بارون روی بدنم حس عجیبی بهم میداد.

چشمام رو بستم که قطره اشکی از چشمم سر خورد و با قطرات بارون یکی شد.

دستمام رو مشت کردم و اشکام همینطور از چشمم سر خورد. شونه هام می لرزید مثل قبلم که لرزید.

تحمل کردن نگاه ترحم امیز مردم واقعا سخت بود. نمیدونم چقدر گذشت که مردی زد رو شونم و گفت: داداش حالت خوبه؟؟؟

سری تکون دادم و از جا بلند شدم. با بی حالی و خستگی به سمت ماشین حرکت کردم.

سوار شدم و روندم، روندم و روندم تا جایی که همه جا بیابون بود. اصلا حال خوبی نداشتم.

با دیدن دره روبه روم ترمز کردم که صدای جیغ وحشتناک لاستیک ها رو شنیدم.

وای خدا داشتم میرفتم توی دره! از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم.

شهر از اینجا معلوم بود و نماب خوبی رو توی شب به خودش گرفته بود. دلم خیلی پر بود.

دلم می خواست داد بزنم تا سبک شم. شروع کردم به داد کشیدن: خدا داری منو
می بینی؟؟؟

خدا عشقم رفت، تنهام گذاشت دیدی؟ چرا قسمت من باید این
باشه؟ هه؟؟؟ چرا!؟!

انقدر داد زدم که دیگه نای حرف زدن نداشتم. از جا بلند شدم و به سمت ماشین رفتم.

مستانه

mydaryaroman

در رو به ارومی باز کردم و وارد شدم. هوف خدارو شکر خبری از سعید نیست.

چراغ ها خاموش بود، تا قدم اول رو برداشتم چراغ ها یهویی روشن شد.

سعید رو روی پله ها دیدم که داره با خشم به طرفم میاد. تا رسید به من سیلی بهم زد که گوشام
برای لحظه ای سوت کشید.

با نفرت بهش نگاه می کنم. یه قدم به سمتم برمی داره و میگه: کدوم گوری بودی؟

باید بگم؟

سعید بگو تا کاری دستت ندام!

رفته بودم تا حال و هوام عوض شه.

پوزخندی میزنه و میگه: حال و هوا؟؟؟ چه خنده دار.

بدون اینکه جوابشو بدم به سمت پله ها میروم و اونا رو دوتا یکی طی می کنم.

وارد اتاق میشم و نفس عمیقی می کشم. چرا نباید برم بیرون؟ خودش هر شب میره کثافت کاری می کنه اونوقت من حق ندارن برم.

روی تخت دراز می کشم و سعی می کنم بخوابم. چشمام گرم میشه و کم کم به خواب میروم.

ارین

اراد پسر یکم درک داشته باش داری از بین میری تو!

که چی؟ خودت عاشق نشدی نمیفهمی

اراد ازش دل بکن، مگه اون ازت دل نکند؟

_اره ولی، شاید.....

سکوت کردم. حرفای اراد منطقی بود اما من نمی تونستم از مستانه دل بکنم.

از اون فرشته زیبایی که قلب منو تصاحب کرد. ولی اون فرشته زیبا دلم رو شکست.

چه کنم که طاقت دوری رو ندارم. اهی می کشم و بی توجه به حرف های اراد به سمت اتاقم میرم.

خیلی وقته شبا خواب ارومی ندارم. بایدیه تصمیم اساسی بگیرم، یه تصمیم اساسی!

دانای_کل

دستی بر گونه دختر غریبه کشید. به دورو بر نگاهی انداخت. پر بود از هرزه!

دخترانی که فقط برای یک شب پول کلانی می گرفتند. به دختر روبه روی خودش نگاه کرد. چهره معصومی داشت اما درونه ناپاکی داشت. فقط برای یک لحظه او را با مستانه مقایسه کرد.

نه مستانه دختر پاکی بود، پاک تر از همه! اما نمیدانست که چه کند! از طرفی دلش برای دخترکی که در خانه ایش اسیر بود میسوخت، از یه طرف دلش رضایت رهایی او را نمیداد.

گیج شده بود. نگاه سردی به دخترک روبه روانداخت و از جا بلند شد. خواست از در خارج شود که پسری اسم او را صدا زد.

--سعید!

از لحنش معلوم بود در این دنیا نیست! بدون توجه به پسرک از آن محل کذایی خارج شد.

با سرعت میراند و به سمت خانه حرکت کرد. امشب قصد داشت موضوعی را با مستانه در میان بگذارد.

موضوعی خوشایند برای مستانه اما ناراحت کننده برای او.

جلوی در خانه پارک کرد و داخل شد. با اعصابی داغون بر روی مبل نشست. با صدای بلندی گفت:مستانه!

جوابی نشنید و دوباره تکرار کرد:مستانه! بیا پایین کارت دارم.

این دفعه در لحنش عصبانیت وجود نداشت. لحنش خالی از حس بود.

مستانه روی مبل نشست و بانفرت به سعید نگاه کرد. دلیل نفرتش واضح بود.

سعید نفسش را با کلافگی به بیرون فرستاد و گفت:میخواستم بگم که.....

سکوت کرد، مطمئن نبود که میتواند این موضوع را بگوید.

با صدای مستانه به خود امد:خب...؟

بالاخره گفت:خب من با خودم فکر کردم و گفتم که میتونی بری!

و سرش را پایین انداخت. مستانه که چشمانش از تعجب گرد شده گفت:چی؟

سعید_با خودم فکر کردم و از کارام پشیمون شدم و تو هم می تونی بری.

و بدون وقفه از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. مستانه هنوز در شوک حرف های سعید بود.

این حرف ها از سعید بعید است اما در دلش خوشحال بود که میتواند برود. به سمت اتاق رفت و تمام وسایلیش را جمع کرد.

وسایل زیادی نداشت فقط یک ساک لباس بود. از اتاق بیرون رفت و به سمت اتاق سعید رفت.

سریع گفت:خدافظ

و با سرعت از خانه بیرون رفت. شب بود و تا کسی هم پیدا نمی شد. بعد از چند دقیقه بالاخره ماشینی توقف کرد.

راننده اش پیرمردی بود که حداقل میتوانست به او اعتماد کند. خواست ادرس بدهد اما صدایش از خوشحالی می لرزید.

مستانه_برید به (.....) کوچه (.....) پلاک بیست و چهار.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. اما با بیادآوردن حرف هایی که به ارین زده خوشحالی اش از بین رفت.

چه کار می کرد؟ با خودش گفت باید به ارین بگوید که به اجبار این حرف ها را زده.

حرف هایی که قرار بود بزند را تجزیه و تحلیل کرد. با صدای راننده که می گفت رسیدیم کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد.

به سمت خونه ارین حرکت کرد. سرش پایین بود و داشت لباسش را مرتب می کرد.

نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد. با چیزی که دید نفسش در سینه حبس شد.

شوکه شد و ساک از دستش رها شد. با لکنت گفت:چ...چ...چرا پ..ارچه سیاه با...لای دره؟؟؟

به خودش دلداری میداد و میگفت حتما یکی از همسایه ها فوت شده! ارین من نمی تونه مرده باشه نه!

با سرعت وارد حیاط شد و بدون توجه به آسانسور از پله ها بالا رفت.

جلوی در خانه ارین ایستاد. باز هم همان پارچه سیاه را دید. با خود گفت حتما اشتباهی شده است.

دوباره شماره واحد را دید، درست بود. انا این امکان نداشت! زنگ در را چندین بار زد.

کسی در را باز نکرد. باز هم در را کوبید. اما هیچ خبری نشد. تا این که صدای مایی را شنید.

نور امیدی در دلش روشن شد. اما با دیدن اراد که با سر و وضع آشفته جلوی در ظاهر شده تعجب کرد.

به اراد نگاه کرد، موهای اشفته و چشمای گود رفته. لباسش مشکی بود و چروک شده بود.

چشمانش قرمز شده بود و خستگی از ان می بارید. مستانه با لکنت گفت: س..سلام.

اراد با عصبانیت گفت: تو؟ اینجا چیکار می کنی ها؟؟؟

مستانه_م...من می..خواستم ارین رو....ببینم.

اراد_هه ارین رو؟؟؟ ارین رفته! تقصیر توعه که اون رفته.

مستانه_ کجا...رفته؟؟؟

اراد_مرده! ارین مرده!!!! تو کشتیش

مستانه_چ...چی؟؟؟

مستانه

دستام یخ زده بود،نمیتونستم کلماتش رو هضم کنم. متظورش چی بود که اون مرده؟

با صدای لرزونی گفتم:چ...چی؟؟؟

اراد با غصه گفت: اون خودکشی کرده. هه فقط بخاطر اینکه تو دوشش نداشتی!

نفسم به شماره افتاد. حس کردم کسی داره خفم میکنه. گلوم سنگینی می کرد و این سنگینی بغضی بود که تو گلومه.

_من....من مجبور بودم. مجبور... بودم...بخاطر جون....خودش اینکارو کنم....من.....

به اینجا که رسیدم بغضم ترکید و روی زمین نشستم. با گریه گفتم: به خدا تقصیر من نیست. من مقصر نیستم.

از جا بلند شدم و گفتم: بگو که ارین زندست. خواهش می کنم! بگو زندست.

زجه میزدم و ازش می خواستم بگه که ارین نمرده و این یه شوخیه. اراد منو به داخل برد و روی مبل نشوند.

—ارین، تورو خدا جواب بده! اراد ارین من نمی تونه مرده باشه. اراد بهم بگو بگو اراد.

برگشت به زمان قبل خودکشی (ارین)

یه تصمیم اساسی! دیگه از این زندگی خسته شدم. با ناراحتی وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. نفس عمیقی کشیدم و آینده نامعلومم فکر کردم. یعنی چی میشه؟ هه اصلا طاقت میارم تا زنده بمونم و آینده ای داشته باشم؟

معلومه که طاقت نمیارم. با کلافگی از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. به خودم در آینده نگاه کردم.

چقدر شکسته تر شدم تو این چند روزه. آب سرد رو باز کردم و یه مشت به صورتم پاشیدم.

از سرویس بیرون اومدم و خودم رو روی تخت پرت کردم. به سقف اتاق خیره شدم.

چشمم به جای پنکه افتاد. هنوز گیره اون آویزون بود و می تونست هر چی رو نگه داره، هرچی!

فکری به ذهنم رسید! از جا بلند شدم و به گیره روی سقف نگاه کردم. با سرعت از پله ها پایین رفتم و به سمت انباری رفتم.

طناب طناب طناب. اه کجاست؟ اها ایناهاش. طناب رو برداشتم و با همون سرعت به اتاقم رفتم.

خب حالا یه چهار پایه لازم دارم! خدا دارم چه کار می کنم؟ میگن خودکشی گناه کبیرست اما من مجبورم.

باید گفت: "مرگ پایان خوش قصه های درد است!"

خب چاره دیگه ای ندارم. هیچ وقت فکر نمی کردم به این کار وادار بشم، هیچ وقت!

اها این چهار پایه جواب میده! چهار پایه رو برداشتم و طناب رو اویزون کردم.

چشمام رو بستم و طناب رو دور گردنم گذاشتم. تمام خاطرات مستانه و اشناییمون رو بیاد اوردم.

نمیتونم اینکارو بکنم! نمیتونم! اما با فکر اینکه دیگه مستانه ای در کار نیست و دیگه عشقی در کار نیست چهار پایه رو با پام پرت کردم.

احساس خفگی بهم دست داد و کم کم چشمام رو به تار بودن میزد. کم کم همه جا سیاه شد.

زیر لب زمزمه کردم: دوست دارم تنها عشق زندگیم. دوست دارم!

چهل روز از مرگ ارین گذشته و امروز چهلم اونه. تو این چند وقته خیلی به من سخت گذشت، خیلی!

به اراد همه چیو توضیح دادم، گفتم که به خاطر خود ارین اون حرف ها رو زدم. از شکنجه های سعید هم گفتم تا بی گناهییم به اون ثابت بشه.

بالاخره اراد ماجرا رو پذیرفت و منو باور کرد. شالم رو روی سرم مرتب کردم و از پله ها پایین رفتم. همه سرتا پا مشکی پوشیدن.

هه همه؟ جمع زیادی نبودیم! مهمونامون پدرام و مهسا بودن با خانوادشون، کارمندای شرکت ارین و چن تا از دوستان ارین و اراد.

همین! این بود جمعیت این عذاذاری اما با این حال حدود سی یا چهل نفری میشدن. از پله ها پایین اومدم که با سیل تسلیت مواجه شدم.

هر کی از آشنا تا غریبه تسلیت می گفت. دیگه خسته شدم با ناراحتی روی کاناپه نشستیم. دستی روی شونه ام قرار گرفت.

سرم رو بالا اوردم که مهسا رو دیدم. مهسا با ناراحتی کنارم نشست و تسلیت گفت مثل بقیه! بالاخره مهسا سکوت رو شکست و گفت: ایشالله غم آخرت باشه.

تو دلم به این حرفش پوزخندی زدم. هه غم آخر؟ نه غم های من تو این دنیا تمومی ندارن!

دلم می خواد از خواب بیدار بشم و ببینم این زندگی یه فیلم بوده! اونوقت اسمش رو میزاشتم "تباه شده توسط اجبار"

چون اول دختر خالم اون کار رو کرد. بعد هم خانوادم با اجبار می خواستن من رو عروس کنن!

اگه اجبار خانوادم در کار نبود سعیدی هم در کار نبود. و هیچ وقت با ارین آشنا نمی شدم. چه میشه کرد این سرنوشته منه سرنوشت!

با صدای مهسا به خودم اومدم: میدونم سخته از دست دادن عشقت ولی تو باید قوی باشی.

یه نگاه به خودت انداختی چقدر لاغر شدی؟ به خدا ارین به عذابت راضی نیست!

اهی کشیدم و گفتم: میدونم راضی نیست اما چه کنم غم دوریش سخته
و بهش فرصت حرف زدن ندادم و از خونه بیرون زدم.
سر کوچه پیر مرد اشنایی رو دیدم. نزدیک تر شدم تا واضح تر بینمش.

با دیدنش نفسم رفت. لعنتی این اینجا چیکار می کرد؟ برگشتم برم که گفت: مستانه!
صداش بغض داشت اما برام مهم نبود! همونطور که بغض هر شب من برای اون مهم نبود.

دوباره گفت: دخترم! جوابمو نمیدی؟

هه حتما سرش به سنگ خورده که بالاخره فهمیده من دخترشم.

برگشتم و با لحن سردی گفتم: کاری داشتید؟

--دختر بابا من همه چی رو فهمیدم، همه چی رو!

با تعجب گفتم: از کجا؟

اهی کشید و گفت: مانی قبل از مرگش یه ویدئو آماده کرده بود که پیداش کردیم.

اون همه چی رو می دونست و توی اون ویدئو به ما گفت. اون گفت که تو بی گناهی دخترم.

اشک تو چشم هام جمع شد. وای خدا مانی میدونست و خودکشی کرد؟ اشکام رو پاک کردم و گفتم: چه فایده؟ دیگه نسبت به شما حسی ندارم.

خواستم برم که گفت: صبر کن! مادرت با فهمیدم این خبر قلبش گرفته و تازه از بیمارستان مرخص شده.

_خب که چی؟!

سرش رو انداخت پایین و گفت: گفتم اگه میشه یه سری بهش بزنی.

_نمیشه! به خاطر شما بدبخت شدم. اگه نمی خواستین به اجبار ازدواج کنم و منو نمیفروختین الان این بلا سرم نمیومد!

با تعجب گفت: کدوم بلا؟

به لباس مشکیم اشاره کردم و گفتم: هه نمیدونی؟ تو منوفروختی به اون عوضی و به خاطر تو عشقم رو از دست دادم!

به خاطر تو عشقم خودکشی کرد. از همتون متنفرم، از همتون! هم از تو هم از اون خانوم به اصطلاح "مادر"

مادر رو با لحن تمسخر امیزی گفتم.

کمی مکث کردم و با بغض گفتم: اگه شنا این کار رو نمی کردین الان من مشکمی نمی پوشیدم!

به خاطر تو زندگیم تباه شد، تباه!

و ازش دور شدم و به سمت خونه رفتم. لعنتی، خدا صدامو می شنوی؟

زیر لب زمزمه کردم: " چرا خدا واسه همه وقت داره ولی من تا حرف میزنم تموم میشه وقتم! "

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم.

mydaryaroman

شش_سال_بعد

باران می آمد، امروز دلش گرفته بود نمیدانست چرا نفس عمیقی کشید و درخانه را گشود.

بوی تنهایی می آمد. قدمی در خانه زد. این خانه تمام خاطراتش را زنده میکرد. چشمش به قاب عکس روی دیوار افتاد.

چه عکس زیبایی! چهره مردی در آن عکس دیده میشد. مردی که صورتی اشنا اما حذاب داشت.

این مرد را خوب میشناخت، تمام زندگی او این مرد بود و بس. قاب عکس را برداشت و به سینه اش فشرد.

قطره اشکی از گونه اش سرازیر شد. خیلی وقت بود که به این جا نیامده بود. با صدای در خانه به سمت در برگشت.

بچه کوچک بانمکی که سفیدرو بود به داخل آمد. به نظر می آمد بچه پنج ساله باشد.

بچه با بانمکی خاصی به داخل آمد و به سمت مستانه رفت! آری مستانه، کسی که داستان درباره او بوده و رنج های بسیاری کشیده است!

آن بچه گفت: مامانی داری گریه میکنی؟

مستانه لبخند تلخی زد و گفت: نه پسر گلم گریه نمیکنم.

و دست پسرک را گرفت و به اتاق بالا برد. این اتاق هم آشنا بود. اتاق آرین بود، تنها عشق زندگی اش.

پسرک را بعد از چند دقیقه خواباند و خود به طبقه پایین رفت. روی کاناپه نشست و به شش سال اخیر فکر کرد.

شش سالی که با بدبختی گذشت. به پسرش آریا فکر کرد! او آریا را از پرورشگاه آورده بود فقط به خاطر یک چیز:

"آریا او را یاد آرین می انداخت!"

یادش آمد که آرین به او می گفت دوست دارد پسری به نام آریا داشته باشد.

و مستانه بعد از شنیدن این حرف سرخ میشد. چه لحظات شیرینی بود. با خود گفت: آرین من، من بعد از مرگ تو ازدواج نکردم.

به دل نگیریا من فقط آریا رو به فرزندى قبول کردم تا همیشه بیادم باشی. آریا من رو یاد تو می ندازه.

برای همین حس می کنم تو کنار می. آهی کشید و دوباره به شش سال اخیر فکر کرد. سال های اول در خانه آرین بودو کار می کرد.

تا بالاخره توانست خانه ای برای خود بخرد و آریا را به فرزندى قبول کرد.

آریا کاملا شبیه به آرین بود. تمام خصوصیاتش! اما مستانه تصمیم خود را گرفته بود.

او می خواست برای آریا هم که شده خوشحال باشد.

اما فقط یک چیز ذهنش را مشغول کرده بود. بعد از ملاقات پدرش ویدئو مانی را دیده بود. مانی گفت که همه چیز را می دانست و برای مستانه دست به خودکشی نزده بود. مانی گفت که تومور مغزی داشته و کارش تمام بوده.

و این بهانه ای شد برای خودکشی اش که همه مستانه بیچاره را مقصر می دانستند!

او بعد از دیدن آن ویدئو دیگر به دیدن خانواده اش نرفت.

با صدای آریا اشکانش را پاک کرد و گفت: جانم؟ پسر مامانی چپیده؟

آریا همانطور که خمیازه ای می کشد و از پله ها پایین می آمد گفت: مامانی جونم خیلی گشمنه ها!

مستانه لبخندی زد و گفت: چشم پسر مامانی الان غذا درست می کنم.

و به سمت آشپزخانه رفت. تصمیمش قطعی شد. تصمیم گرفت که شاد باشد، زندگی اش پاک باشد.

تا حداقل دنیایی بدون غم و غصه برای پسرش تنها کسی که دارد فراهم کند.

تباہ شدہ زندگی ام توسط اجبار!

اجباری تلخ کہ موجب تباہی شد.

پس می گویم: تباہ شدہ توسط اجبار...!

پایان

29/5/1396

mydaryaroman